www.takbook.com

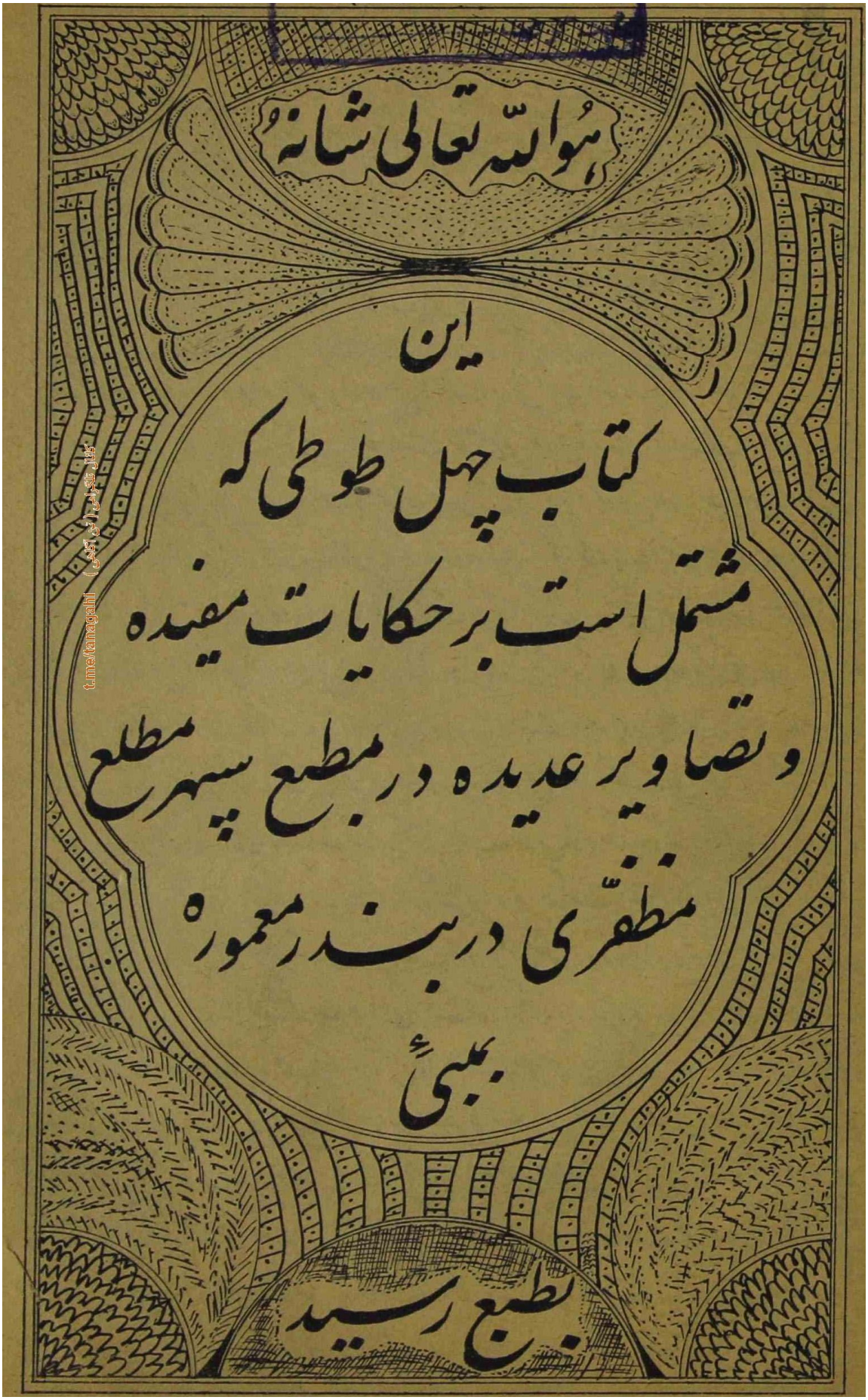
هُوَاللّٰہ تعالی شانہٗ

این

کتاب چهل طوطی که

مشتمل است بر حکایات مفیده

و تصاویر عدیده در مطبع سپهر مطلع

منظّری در بندر معموره

بمبئی

بطبع رسید

t.me/tamagahi (تماگاهی)

www.takbook.com

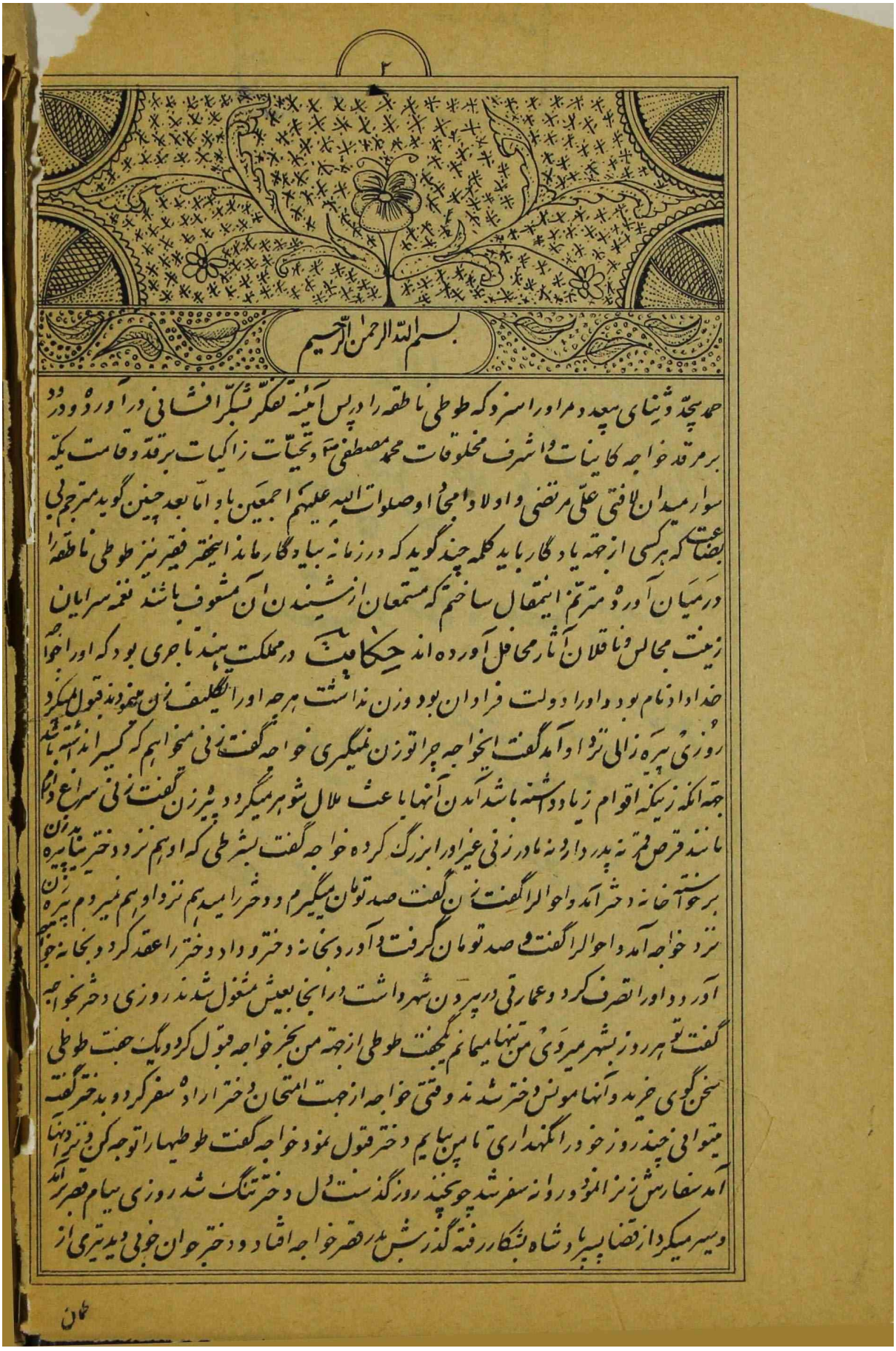

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد مر او را سزد که طوطی ناطقه را در پس آئینه تفکر بشکر افشانی در آورده و درود
بر مرقد خواجه کاینات و اشرف مخلوقات محمد مصطفی ص و تحیات زاکیات بر قد و قامت یکه
سوار میدان لافتی علی مرتضی و اولاد امجاد او صلوات الله علیهم اجمعین باد اما بعد چنین گوید مترجم بی
بضاعت که هر کسی از جهة یادگار باید کلمه چند گوید که در زمانه بیادگار ماند اینحقیر فقیر نیز طوطی ناطقه را
در میان آورده مترنم اینمقال ساختم که مستمعان از شنیدن آن مشعوف باشند نغمه سرایان
زینت مجالس و ناقلان آثار محافل آورده اند **حکایت** در مملکت هند تاجری بود که او را خواجه
خداداد نام بود و او را دولت فراوان بود و زن نداشت هر چه او را تکلیف زن مینمودند قبول نمیکرد
روزی پیره زالی نزد او آمد گفت ای خواجه چرا تو زن نمیگیری خواجه گفت زنی میخواهم که کسیرا نداشته باشد
جهة آنکه زنیکه اقوام زیاد داشته باشد آمدن آنها باعث ملال شوهر میگردد پیره زن گفت زنی سراغ دارم
مانند قرص قمر نه پدر دارد نه مادر زنی غیر او را بزرگ کرده خواجه گفت بشرطی که او هم نزد دختر بیاید پیره زن
برخواسته خانه دختر آمد و احوال را گفت زن گفت صد تومان میگیرم و دختر را میدهم نزد او هم نمیروم پیره زن
نزد خواجه آمد و احوال را گفت و صد تومان گرفت و آورد بخانه دختر و داد دختر را عقد کرد و بخانه خواجه
آورد و او را تصرف کرد و عمارتی در بیرون شهر داشت در آنجا بعیش مشغول شدند روزی دختر بخواجه
گفت تو هر روز بشهر میروی من تنها میمانم یکجفت طوطی از جهة من بخر خواجه قبول کرد و یک جفت طوطی
سخن گوی خرید و آنها مونس دختر شدند وقتی خواجه از جهت امتحان دختر اراده سفر کرد و بدختر گفت
میتوانی چند روز خود را نگهداری تا من بیایم دختر قبول نمود خواجه گفت طوطیها را توجه کن و نزد آنها
آمد سفارش زن را نمود و روانه سفر شد چون چند روز گذشت دل دختر تنگ شد روزی ببام قصر بر آمد
و سیر میکرد از قضا پسر پادشاه بشکار رفته گذرش بدر قصر خواجه افتاد و دختر جوان خوبی دید تیری از

کمان

www.takbook.com

کمان ابروی شاهزاده جستن کرد در دل دختر جا گرفت دختر سنگریزه از گوشه بام گرفت و بر
دوش شاهزاده زد سر بالا کرد دختر را دید عاشق دختر شد بیتابانه آهی کشید و از مرکب در افتاد غلامان
او را بخانه بردند زیاد بیتابی میکرد فرستاد پیره زنها را آوردند هیچکدام نتوانستند چاره کنند جز آن
پیره زال که دختر را جهة خواجه خواسته بود گفت غم مخور دختر را بتو میرسانم شاهزاده گفت اگر چنین نمائی
هموزنت زر بتو میدهم پیره زن آمد در را کوبید دختر در باز کرد پیره زن دید رنگ ارغوانی او زعفرانی شده
احوال پرسید دختر درد دل گفت پیره زن خوشحال شد و گفت اگر کار ترا بسازم بمن چه خواهی داد دختر عنبر چه
خود را باو داد گفت رفتم که ترا بشاهزاده برسانم برخواسته نزد شاهزاده آمد و گفت بهزار معرکه
او را رام کردم فردا خدمت آورم شاهزاده او را نوازش کرد دختر و پسر آنشب را تا صبح آرام نداشتند
که کی بوصال هم خواهیم رسید چون صبح شد آفتاب سر زد پیره زال برخواسته عصائی بدست روانه منزل
دختر شد گفت ای خجسته بانو اگر بدانی از فراق تو بشاهزاده چه گذشته خود را هلاک مینمائی القصه آتش
عشق دختر را بی قرار کرده برخواست خود را زینت کرد و چادر بر سر نزد طوطیان آمد گفت ای مونسان من متوجه
خانه باشید تا عصر برگردم طوطی نر گفت بکجا میروی گفت بدیدن دوست میروم گفت غلط میکنی
هرگاه خواجه بیاید گویم ترا هلاک کند دختر که این درشتی از طوطی دید برآشفت و او را از قفس بدر آورد



سر شرا کند اما در ساعت پشیمان شد پیره زال را گفت زیاد غمناکم فردا بدیدن دوست میروم پیره زال بخانه آمد

ناگاه

www.takbook.com

ناگاه ملازمان رسیده او را نزد شاهزاده بردند گفت ای پیک خوشخبر خبر از یار ما بگو چرا دیر آمدی
و او را نیاوردی گفت امروز دردی عارض دختر شد فردا او را میآورم شاهزاده گفت دیگر طاقتم تمام شد
القصه شاهزاده آنشب را با هزار درد بسر برد چون روز شد پیره زال برخواسته بخانه دختر آمد سرگذشت را بیان کرد
دختر دلش باحوال پسر سوخت و خود را زینت کرد آمد نزد طوطی که او را دلداری دهد گفت ای مونس من اگر
با من یکرنگ شوی جفتی بهتر از او جهة تو میخرم اگر طوطی نر با من درشتی نمیکرد کشته نمیشد و تو هم بوصال
میرسیدی طوطی گفت حال درد ترا با من بگو تا چاره نمایم دختر گفت دو روز است عاشق پسری شده ام
طوطی گفت درد ترا دوا میکنم منهم بدرد عشق گرفتار شده ام و رسوائی کشیده و پشیمان شده ام ایصنم من
ترا مرخص کردم بشرط آنکه مثل پادشاه دمشق که از بیفکری باز دولت را کشت و پشیمان شد و پشیمانی سودی
نداشت دختر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** طوطی گفت پادشاهی باز دولتی داشت
و بسیار او را دوست میداشت روزی بعزم شکار بیرون رفت و همه جا سیر میکرد تا بپای کوهی رسید و
میل بکباب کرد غلامان کباب حاضر کردند پادشاه آب خواست نبود سوار گردید و تنها رو بصحرا نهاد
میآمد تا بر سر کوهی رسید در زیر کوه سبزه زاری دید و چشمه آب جاری که رنگ آن مانند زعفران بود از تشنگی
جام را پر نمود باز بال افشاند و بریخت دو مرتبه پر کرد باز هم بال زد و ریخت شاه در خشم شد باز را بزمین
زد بمرد فورا از کشتن باز پشیمان شد با خود گفت بسر چشمه روم به بینم آب چرا زرد است اندک بالا رفت
دید اژدهائی بالای چشمه آب میخورد پادشاه چون چنان دید بترسید خواست هی زند اژدها بوی آدمیزاد شنید
نفس را قلابه کرد پادشاه فرار کرد قدری راه رفت خسته شد پیاده گردید بنشست سواران رسیدند
پادشاه چون سپاه را دید خوشحال شد و از کشتن باز دولت پشیمان شد و سودی نداشت چون سخن بدینجا رسید
عصر بود دختر چادر از سر برداشت گفت امروز دیر شد فردا میرویم پیره زال روانه شد میگفت امروز
طوطی نگذاشت او را بیاورم نزد شاهزاده آمد گفت دختر چادر پوشید یکی از خویشان او آمد فردا او را میآورم
شاهزاده بیتاب بود آنشب را بروز آورد پیره زال باز بخانه دختر آمد گفت ای دلبر امروز عذر میاور شاهزاده گفته اگر
امروز نیاید خود را هلاک سازم القصه دختر برخواست و خود را آراست نزد طوطی آمد گفت ای مونس امروز
مرا مرخص کن طوطی گفت ای بانو عیبی ندارد اما ترسم مثل آن پادشاه ظالم که حرف پسر را گوش نکرد
و پشیمان شد و سودی نداشت دختر گفت چگونه است آن **حکایت** طوطی گفت پادشاهی بود
ظالم برعیت ظلم میکرد هر چه پسر او را منع میکرد قبول نمینمود آخر رعیت بر سر او ریخته شاه وحشت کرد پسر را

گفت

www.takbook.com

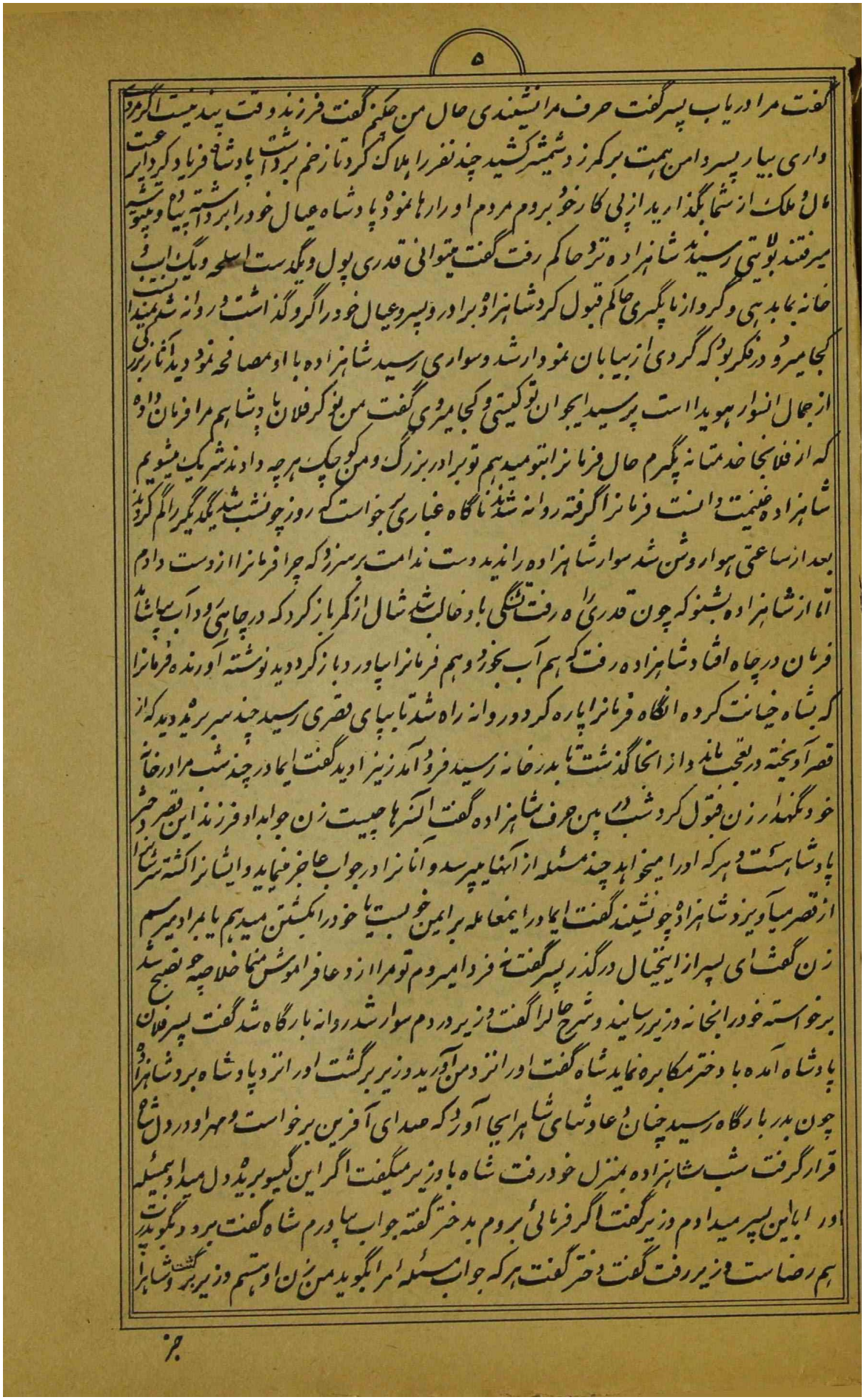

گفت مرا دریاب پسر گفت حرف مرا نشنیدی حال من چکنم گفت فرزند وقت پند نیست اگر مردی
داری بیار پسر دامن همت بر کمر زد شمشیر کشید چند نفر را هلاک کرد تا زخم برداشت پادشاه فریاد کرد ای رعیت
مال و ملک از شما بگذارید از پی کار خود بروم مردم او را رها نمودند پادشاه عیال خود را برداشته پیاده و بیتوشه
میرفتند بولایتی رسیدند شاهزاده نزد حاکم رفت گفت میتوانی قدری پول و یکدست اسلحه و یک اسب و
خانه بما بدهی و گرو از ما بگیری حاکم قبول کرد شاهزاده برادر و پسر و عیال خود را گرو گذاشت و روانه شد نمیدانست
کجا میرود در فکر بود که گردی از بیابان نمودار شد و سواری رسید شاهزاده با او مصافحه نمود دید آثار بزرگی
از جمال آن سوار هویدا است پرسید ای جوان تو کیستی و کجا میروی گفت من نوکر فلان پادشاهم مرا فرمان داده
که از فلانجا خدمتانه بگیرم حال فرمان را بتو میدهم تو برادر بزرگ و من کوچک هرچه دادند شریک میشویم
شاهزاده غنیمت دانست فرمان را گرفته روانه شدند ناگاه غباری برخواست که روز چون شب شد یکدیگر را گم کردند
بعد از ساعتی هوا روشن شد سوار شاهزاده را ندید دست ندامت بر سر زد که چرا فرمان را از دست دادم
اما از شاهزاده بشنو که چون قدری راه رفت تشنگی باو غالب شد شال از کمر باز کرد که در چاهی رود آب بیاشامد
فرمان در چاه افتاد شاهزاده رفت که هم آب بخورد و هم فرمان را بیاورد باز کرد دید نوشته آورنده فرمان را
که بشاه خیانت کرده آنگاه فرمان را پاره کرد و روانه راه شد تا بپای قصری رسید چند سر بریده دید که از
قصر آویخته در تعجب ماند و از آنجا گذشت تا بدر خانه رسید فرود آمد زنی را دید گفت ای مادر چند شب مرا در خانه
خود نگهدار زن قبول کرد شب در بین حرف شاهزاده گفت آن سرها چیست زن جواب داد فرزند این قصر دختر
پادشاهست و هر که او را میخواهد چند مسئله از آنها میپرسد و آنان را در جواب عاجز مینماید و ایشان را کشته سرشان را
از قصر میآویزد شاهزاده چون شنید گفت ای مادر این معامله بر ایمن خوبست یا خود را بکشتن میدهم یا بمراد میرسم
زن گفت ای پسر از این خیال درگذر پسر گفت نه فردا میروم تو مرا از دعا فراموش منما خلاصه چون صبح شد
برخواسته خود را بخانه وزیر رسانید و شرح حال را گفت وزیر در دم سوار شد روانه بارگاه شد گفت پسر فلان
پادشاه آمده با دختر مکابره نماید شاه گفت او را نزد من آورید وزیر برگشت او را نزد پادشاه برد شاهزاده
چون بدر بارگاه رسید چنان دعا و ثنای شاه را بجا آورد که صدای آفرین برخواست و مهر او در دل شاه
قرار گرفت شب شاهزاده بمنزل خود رفت شاه با وزیر میگفت اگر این گیسو بریده دل میداد بمسئله
او را باین پسر میدادم وزیر گفت اگر فرمائی بروم بدختر گفته جواب بیاورم شاه گفت برو و بگو پدرت
هم رضاست وزیر رفت گفت دختر گفت هر که جواب مسئله مرا بگوید من زن او هستم وزیر برگشت و شاه را

جز

www.takbook.com

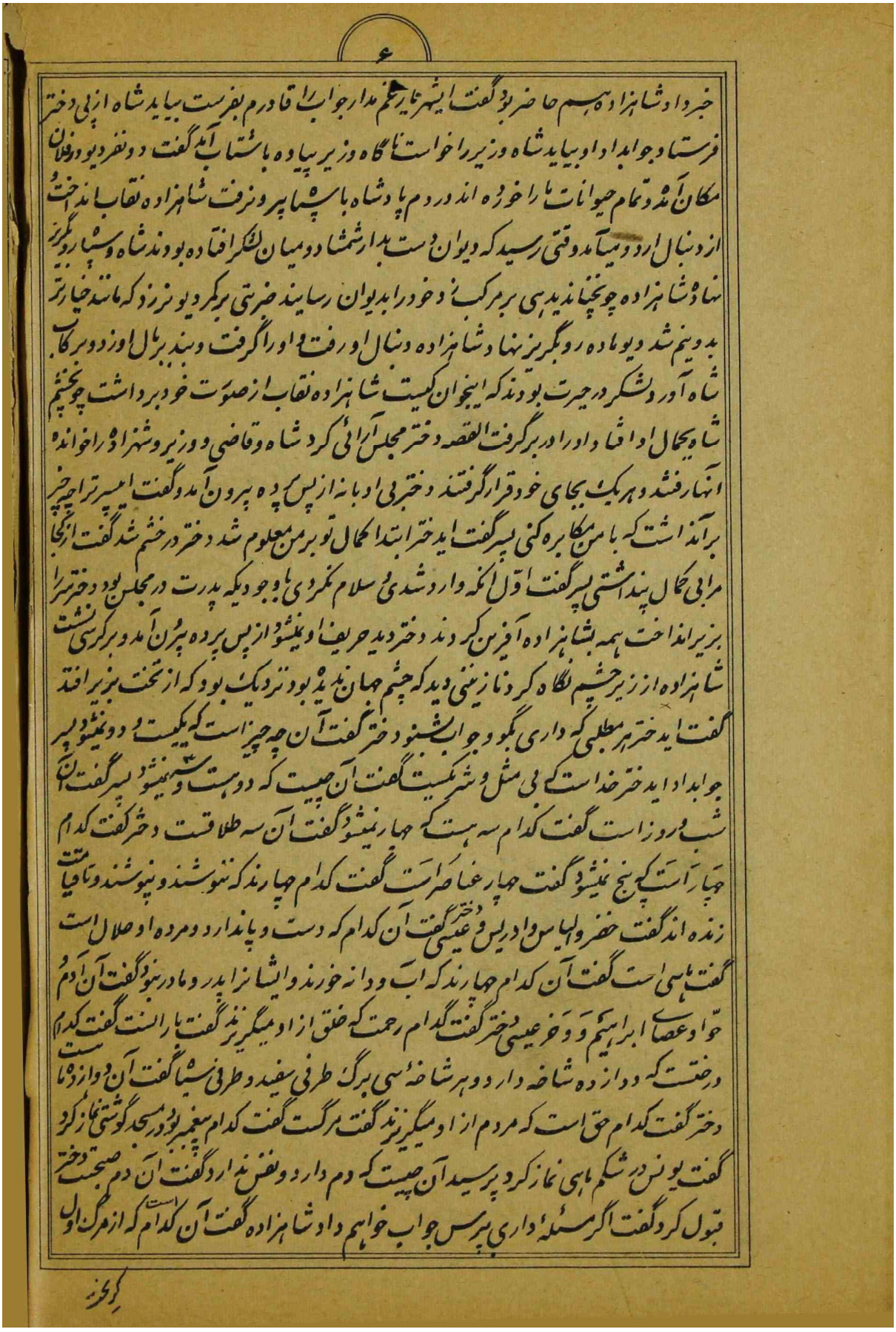

خبر داد شاهزاده هم حاضر بود گفت ایشهریار غم مدار جواب را قادرم بفرست بیاید شاه از پی دختر
فرستاد جوابداد او بیاید شاه وزیر را خواست ناگاه وزیر پیاده باشتاب آمد گفت دو نفر دیو و فلان
مکان آمدند و تمام حیوانات ما را خورده اند در دم پادشاه با سپاه پیرون رفت شاهزاده نقاب انداخت و
از دنبال اردو میآمد وقتی رسید که دیوان دست بدار شمشاد و میان لشکر افتاده بودند شاه و سپاه رو بگریز
نهاد شاهزاده چو بخاندیدی بر مرکب زد خود را بدیوان رسانید ضربتی بر کمر دیو نر زد که مانند خیار تر
بدو نیم شد دیو ماده رو بگریز نهاد شاهزاده دنبال او رفت و او را گرفت و بند بر بال او زد و برگشت
شاه آورد و لشکر در حیرت بودند که اینچوان کیست شاهزاده نقاب از صورت خود برداشت چو بخشم
شاه بجمال او افتاد او را در برگرفت القصه دختر مجلس آرائی کرد شاه و قاضی و وزیر و شهزاده را خواند
انها رفتند و هر یک بجای خود قرار گرفتند دختر بی ادبانه از پس پرده بیرون آمد و گفت ایپسر تراچه چیز
بر آنداشت که با من مکابره کنی پسر گفت ایدختر ابتدا کمال تو بر من معلوم شد دختر در خشم شد گفت از کجا
مرا بی کمال پنداشتی پسر گفت اول انکه وارد شدی و سلام نکردی با وجودیکه پدرت در مجلس بود دختر سر
بزیر انداخت همه بشاهزاده آفرین کردند دختر دید حریف او نمیشود از پس پرده بیرون آمد و بر کرسی نشست
شاهزاده از زیر چشم نگاه کرد نازنینی دید که چشم جهان ندیده بود تر دیک بود که از تخت بزیر افتد
گفت ایدختر هر مطلبی که داری بگو و جواب بشنو دختر گفت آن چه چیز است که یکیست و دو نمیشود پسر
جوابداد ایدختر خدا است که بی مثل و شریکست گفت آن چیست که دو هست و سه نمیشود پسر گفت آن
شب و روز است گفت کدام سه هست که چهار نمیشود گفت آن سه طلاقست دختر گفت کدام
چهار است که پنج نمیشود گفت چهار عناصر است گفت کدام چهار ند که نمیشوند و نمیشوند و تا قیامت
زنده اند گفت خضر و الیاس و ادریس و عیسی دختر گفت آن کدام که دست و پا ندارد و مرده او حلال است
گفت ماهی است گفت آن کدام چهار ند که آب و دانه خورند و ایشانرا پدر و مادر نبود گفت آن آدم و
حوا و عصای ابراهیم و ماده خر عیسی دختر گفت کدام رحمت که خلق از او میگریزند گفت باران است گفت کدام
درخت که دوازده شاخه دارد و هر شاخه سی برگ طرفی سفید و طرفی سیاه گفت آن دوازده ماه است
دختر گفت کدام حق است که مردم از او میگریزند گفت مرگ گفت کدام پیغمبر بود در مسجد گوشتی نماز کرد
گفت یونس در شکم ماهی نماز کرد پرسید آن چیست که دم دارد و نفس ندارد گفت آن دم صبحست دختر
قبول کرد گفت اگر مسئله داری بپرس جواب خواهم داد شاهزاده گفت آن کدام است که از مرگ اول

www.takbook.com

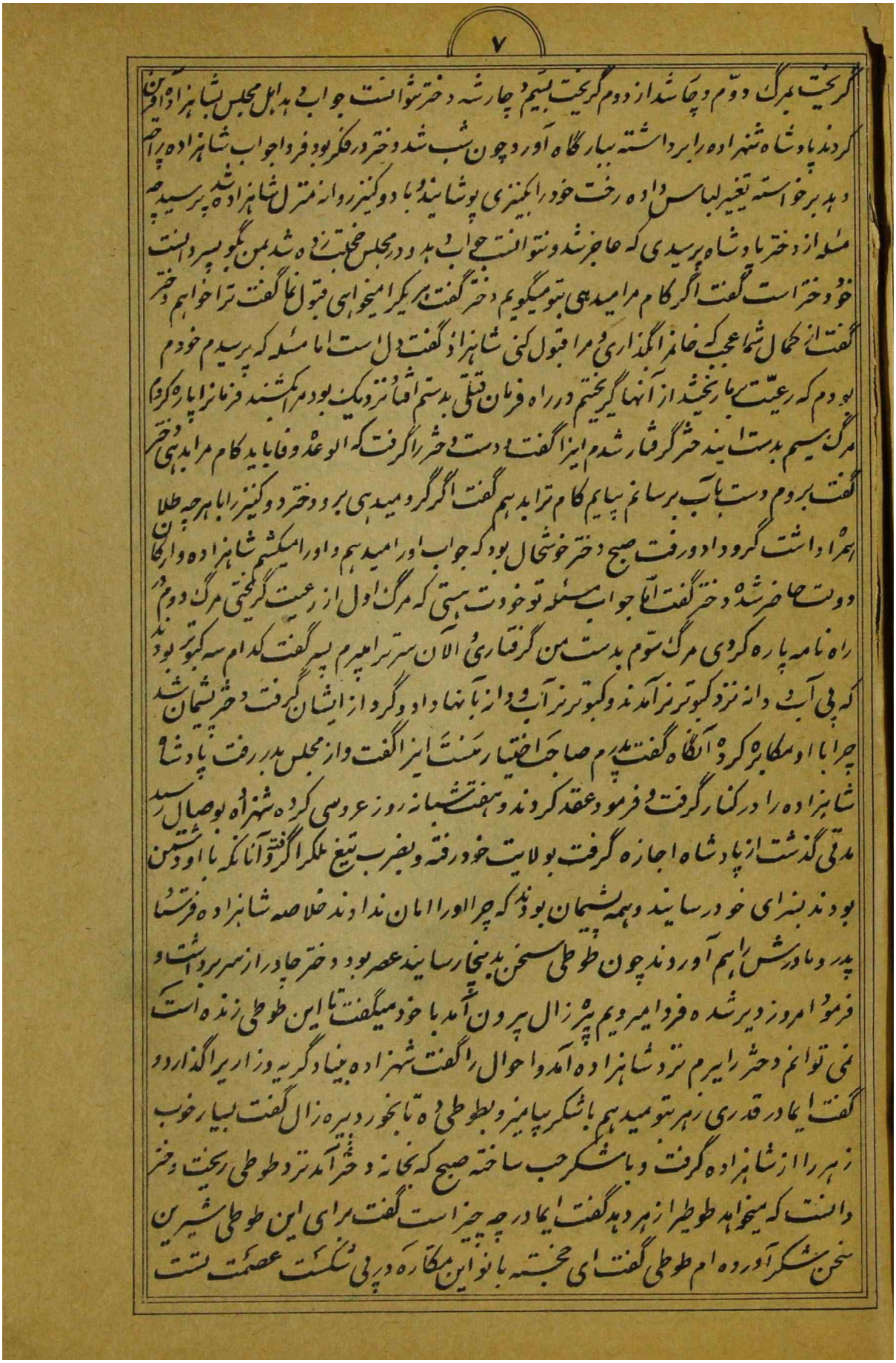

۷

گریخت بمرگ دوم دچار شد از دوم گریخت بسیم دچار شد دختر توانست جواب دهد اهل مجلس شاهزاده آفرین
گردند پادشاه شهزاده را برداشته ببارگاه آورد چون شب شد دختر در فکر بود فردا جواب شاهزاده را چه
دهد برخواسته تغییر لباس داده رخت خود را بکنیزی پوشانید و با دو کنیز روانه منزل شاهزاده شد پرسید چه
مسئله از دختر پادشاه پرسیدی که عاجز شد و نتوانست جواب دهد در مجلس خجالت زده شد بمن بگو پرسیدنست
خود دختر است گفت اگر کام مرا میدهی بتو میگویم دختر گفت بر یکرا میخواهی قبول نما گفت ترا خواهم دختر
گفت از کمال شما عجب که خام را گذاری و مرا قبول کنی شاهزاده گفت دل است اما مسئله که پرسیدم خود
بودم که رعیت پدر بخشید از آنها گریختم در راه فرمان قتلی بدستم افتاد نزدیک بود مرا بکشند فرمان را پاره کردم
مرگ بسیم بدست اینند دختر گرفتار شدم این را گفت و دست دختر را گرفت که الوعده وفا باید کام مرا بده دختر
گفت بروم دست و آب برسانم پیام کام ترا بدهم گفت اگر گرو میدهی برود دختر و کنیز را با هر چه طلا
همراه داشت گرو داد و رفت صبح دختر خوشحال بود که جواب او را میدهم و او را میبخشم شاهزاده و ارکان
دولت حاضر شدند دختر گفت آیا جواب مسئله تو خود تستی که مرگ اول از رعیت گریختی مرگ دوم در
راه نامه پاره کردی مرگ سوم بدست من گرفتاری الان سر ترا میبرم پسر گفت کدام سه کبوتر بودند
که پی آب دانه نزد کبوتر نر آمدند و کبوتر نر آب و دانه با نها داد و گرد از ایشان گرفت دختر چنان شد
چرا با او مکابره کرد آنگاه گفت پدرم صاحب اختیار منست این را گفت و از مجلس بدر رفت پادشاه
شاهزاده را در کنار گرفت و فرمود عقد کردند و هفت شبانه روز عروسی کرده شهزاده بوصال رسید
مدتی گذشت از پادشاه اجازه گرفت بولایت خود رفته و بضرب تیغ ملکرا گرفت آنانکه با او دشمن
بودند بسزای خود رسانید و همه پشیمان بودند که چرا او را امان ندادند خلاصه شاهزاده فرستاد
پدر و مادرش را هم آوردند چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و
فرمود امروز دیر شده فردا میرویم پیرزال بیرون آمد با خود میگفت تا این طوطی زنده است
نمی توانم دختر را ببرم نزد شاهزاده آمد و احوال را گفت شهزاده بنیاد گریه و زاری را گذارد و
گفت ایمادر قدری زهر بتو میدهم با شکر بیامیز و بطوطی ده تا بخورد پیرزال گفت بسیار خوب
زهر را از شاهزاده گرفت و با شکر جب ساخته صبح که بخانه دختر آمد نزد طوطی رفت دختر
دانست که میخواهد طوطی را زهر دهد گفت ایمادر چه چیز است گفت برای این طوطی شیرین
سخن شکر آورده ام طوطی گفت ای مخنثه با نوا این مکاره در پی شکست عصمت تست

www.takbook.com

میخواهد مرا بکشد بعد تر ارسوا کند اگر با وی مداری قدری ازاین دانها برغی ده تا ترا معلوم شود
پس یکدانه اورا برغی داد خورد در ساعت مرد حال اینا نو میخواهی بروی برو اما ترسم مانند آن دختر
عراقی و پدر او پشیمان نشوی دختر گفت چگونه است آن حکایت طوطی گفت مردی
دختری داشت برای پسر برادر نامزد کرد بود از قضا پدر پسر مرد و بعد از چندی پسر نزد عمویش
آمد و اظهار اتمام کار خود کرد عمو جواب داد پسر نا امید برگشت آمد تردد دختر گفت تو چه میگوئی
دختر گفت پسر عموی من با تو نمیگیرم هر چه تو فرمائی چنان کنم خلاصه هر دو با هم قرار گذاشتند که چون
شبی دا از شهر بیرون روند دختر از خانه پدر حقه زر برداشته با دو اسب سوار شدند و روبه
بیابان نهادند نمیدانستند بکجا میروند تا سه شبانه روز راه میرفتند تا بدریائی رسیدند کشتی خالی
نبود آنشبرا در زیر درختی بسر بردند چون صبح شد قدری ز رها خدا داد هر دو در کشتی نشسته تا خدا خواست



که کشتی را راه اندازد دختر گفت حقه زر در زیر درخت مانده پسر خود را از کشتی بیرون انداخت چون
چشم ناخدا بدختر افتاد عاشق او شد شراعها بلند کرده و کشتی روانه شد دختر فریاد زد ای ناخدای
بیمروت تو از ما پول گرفتی که ببری و شوهر مرا بگذاری ناخدا گفت بهیات دیگر شوهر ترا تو خواهی دید دختر

گفت

www.takbook.com

گفت اگر با من سلوک نمائی از تو بهتر که خواهد بود ناخدا گفت من قدمترا روی چشم میگذارم خلاصه چون نزدیک
ساحل رسیدند بدختر گفت بیا بخانه رویم دختر گفت میخواهی مرا بیحرمت کنی مگر تو در خانه قوم و خویش نداری
برو از خانه چند نفر زن بفرست مرا ببرند القصه ناخدای اعمق روانه خانه شد چون از نظر غائب شد دختر برخواسته
کشتی را براند اما چند کلمه از پسر بشنو که رفت حقه برداشته آمد چون بکنار دریا رسید دید ناخدا دختر را برداشته و برده
نعره زد و بیهوش شد بعد از زمانی که بهوش آمد و گریه و زاری میکرد مجنون وار سر به بیابان نهاد اما ناخدا رفت در
خانه چند زن فرستاد که دختر را ببرند وقتی آمدند دیدند دختر کشتی را برداشته و رفته ناخدا دست بر سر زد که
دیدید آن نازنین مفت از دستم رفت اما پشیمانی سودی نداشت اما از دختر بشنو همه جا آمد تا کنار دریا
رسید پادشاه آنجا دختر را در کشتی دید مایل او شد حکم کرد او را بحرم بردند شاه احوال پرسید دختر ماجرا را بیان
کرد شاه گفت سر من بسلامت باشد ترا بعقد خود در میآورم دختر گفت بشرط آنکه چهل روز صبر نمائی اگر صاحب
من نیامد من از آن شما باشم خلاصه پادشاه با دختر عهد بست و چهل روز بشکار رفت دختر هم آنقدر شیرین
زبان بود که همه اهل حرم او را دوست میداشتند روزی بخاتونها گفت میخواهید امروز بسیر دریا برویم در
دم حکم شد کشتی حاضر کردند و زنها را در کشتی نشانید و توشه برداشته کشتی را راه انداخت پادشاه بعد
از چهل روز برگشت وارد حرم شد کسی را ندید احوال پرسید گفتند دختر آنها را برده آه از نهادش برآمد ولی سود
نداشت او هم دست از پادشاهی برداشت از فراق دختر و زنها سر در بیابان نهاد اما زنها میآمدند تا بدریای
حلب رسیدند ملازمان پادشاه را خبر کردند که کشتی در کنار دریا آمده چهل زن و یک دختر در او هستند پادشاه
سوار شد و بکنار دریا آمد و آنها را از کشتی بزیر آورد وارد حرم نمود ماجرا را پرسید دختر تمام وقایع را بیان
کرد پادشاه با عدالت بود چشم دختر را بوسیده گفت تا ترا بشوهرت نرسانم آرام ندارم و با آنها محبت
نمود چندی از اینمقدمه گذشت پادشاه عادل نزد دختر آمد گفت فرزند من در حق تو چکنم دختر گفت قبله عالم
بفرمایند نقاشان عالم تصویر مرا بکشند و بر دروازه ها بیاویزند هر که آمد و آه کشید نزد شما آورند شاه امر
کرد نقاشها تصویر دختر را کشیدند و بر دروازه ها آویختند و فرمود هر که آمد و باینصورت نظر کرد و آه کشید
آنرا نزد من آورید چندی گذشت پدر دختر بشهرها بجستجوی دخترش میگشت تا گذر او بدان ولایت افتاد
نظر کرد آنصورت را دید آهی کشید ملازمان او را گرفته نزد سلطان آوردند شاه او را بیکی سپرد
بعد از مدتی ناخدای بیمروت گذرش بدانجا شد چون آنصورت را دید آه کشید نوکران او را
گرفته نزد پادشاه بردند شاه او را هم بیکی سپرد بعد از مدتی پسر از فراق دختر دیار بدیار می گردید

تا

www.takbook.com

تا بدان شهر رسید صورت دختر را دید آهی زد و مدهوش شد چون بهوش آمد ملازمان او را
گرفته نزد پادشاه بردند و حال را گفتند شاه دانست خود پسر است گفت جوان را نزد ما بیاورید تا
بدانم چرا خون از دیده ات ریزان است پسر گفت منم سوخته فراق منم آشیان گم کرده و در پیش افتاده ام
پادشاه دلش با حال او سوخت گفت غم مدار دختر را بتو میرسانم روز دیگر پادشاه دمشق وارد شد چون
صورت دختر را دید دلش طپید آهی کشید او را هم نزد پادشاه بردند شاه امر کرد دختر را آوردند هر چهار نفر
حاضر بودند دختر گفت حال باید بعدالت رفتار کنی دختر امر کرد پدرش را آوردند پادشاه پرسید تو
کیستی گفت من مرد غریبی هستم شاه گفت ترا نمیشناسم تو پدر دختری که او را بنا مزدش ندادی خود
این تنگ را بر سر خود آوردی او را کنار نشانیدند امر کرد ناخدا را آوردند از دختر پرسید این کیست
گفت این ناخداست که مرا بنیرنگ مبتلا کرد پادشاه گفت من ترا نمیشناسم تو ناخدای حرامزاده
که دختر را بر داشته رفتی و شوهر او را در بیابان گذاردی و من سزای ترا میدهم و امر کرد او را بدار
زدند بعد پادشاه دمشق را آوردند پادشاه از دختر پرسید این کیست دختر گفت این پادشاه دمشق
است پادشاه باو گفت آیا تو شاه دمشق نیستی که دختری زنهای ترا بر داشته و رفته او را هم کناری نشانید

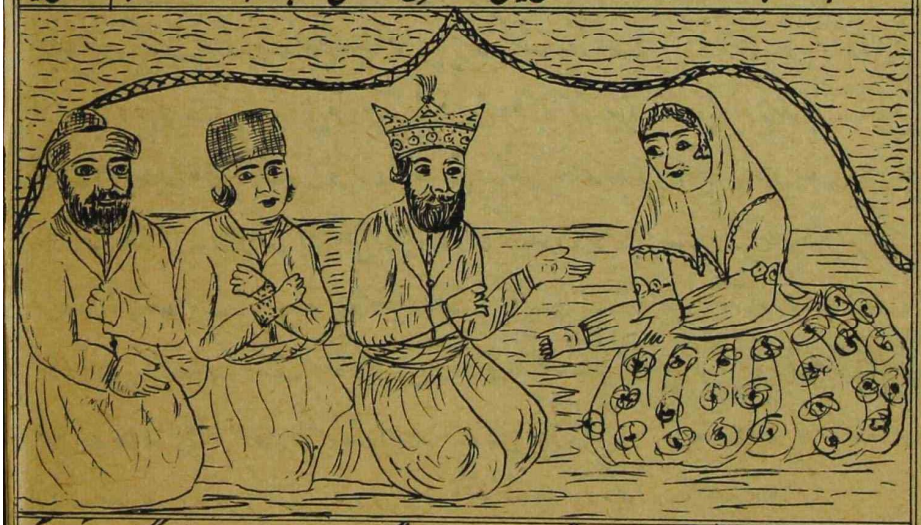

پادشاه امر کرد پسر را آوردند بدختر گفت این که باشد گفت پسر عم منست پادشاه گفت آیا تو آن
پسر نیستی که رفتی کنار دریاچه زر بساوری ناخدا زن ترا بر داشت و رفت پسر گفت چرا پادشاه
فرمود پرده از روی دختر برداشتند چون چشم دو یار بر همدیگر افتاد یکدیگر را در بر گرفتند و مدهوش شدند
بعد هر دو را بهوش آوردند پادشاه پدر دختر را خواست و گفت دختر تو در خانه من است هر گاه

www.takbook.com

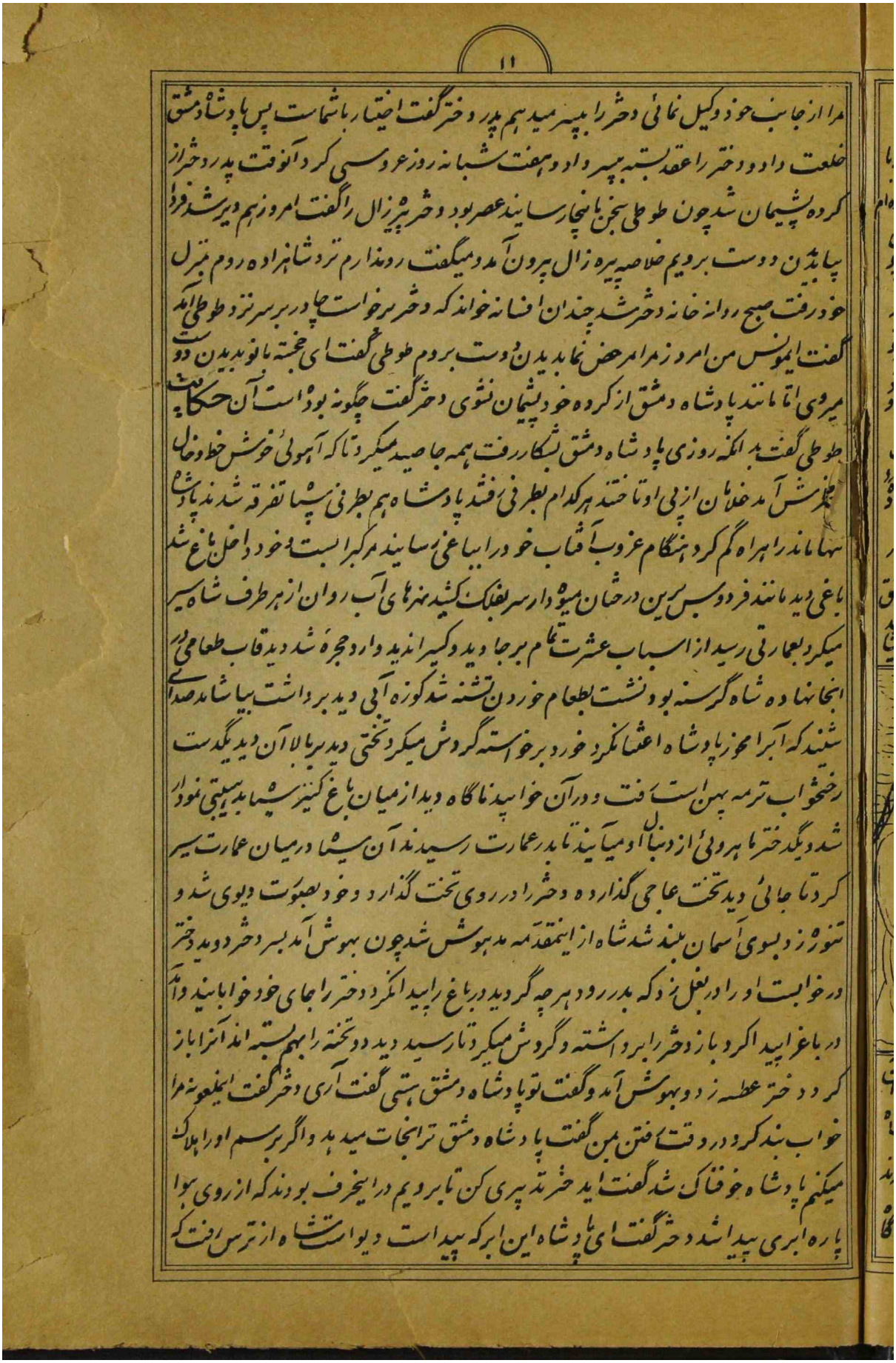

مرا از جانب خود وکیل نمائی دختر را بپسر میدهم پدر دختر گفت اختیار با شماست پس پادشاه دمشق خلعت داد و دختر را عقد بسته بپسر داد و هفت شبانه روز عروسی کرد آنوقت پدر دختر از کرده پشیمان شد چون طوطی سخن بانجا رسانید عصر بود دختر پیرزال را گفت امروز هم دیر شد فردا بیائید دوست برویم خلاصه پیرزال برون آمد و میگفت رو ندارم تر د شاهزاده روم بمنزل خود رفت صبح روانه خانه دختر شد چندان افسانه خواند که دختر برخواست چادر بر سر نزد طوطی آمد گفت ایمونس من امروز مرا مرخص نمائید بدین دوست برویم طوطی گفت ای خجسته مانو بدین دوست میروی اما مانند پادشاه دمشق از کرده خود پشیمان نشوی دختر گفت چگونه بوده است آن حکایت طوطی گفت بدانکه روزی پادشاه دمشق بشکار رفت همه جا صید میکرد تا که آهوئی خوش خط و خال بنظرش آمد غلامان از پی او تاختند هر کدام بطرفی افتاد پادشاه هم بطرفی شبانه تفرقه شدند پادشاه تنها ماند راه را گم کرد هنگام غروب آفتاب خود را بباغی رسانید مرکبرا بست و خود داخل باغ شد باغی دید مانند فردوس برین درختان میوه دار سر بفلک کشیده نهرهای آب روان از هر طرف شاه سیر میکرد بعمارتی رسید از اسباب عشرت تمام برجا دید و کیر اندید وارد حجره شد دید قاب طعامی در انجا نهاده شاه گرسنه بود نشست بطعام خوردن تشنه شد کوزه آبی دید برداشت بیاشامد صدائی شنید که آبرا مخور پادشاه اعتنا نکرد خورد برخواسته گردش میکرد تختی دید بر بالا آن دید یگدست رختخواب ترمه پهن است رفت و در آن خوابید ناگاه دید از میان باغ کنیزی پیدا شد بهیئتی نمودار شد دیگد ختر ماهروئی از دنبال او میآیند تا بدر عمارت رسیدند آن پیشا در میان عمارت سیر کرد تا جائی دید تخت عاجی گذارده دختر را در روی تخت گذارد و خود بصورت دیوی شد و تندرزد بسوی آسمان بلند شد شاه از اینمقدمه مدهوش شد چون بهوش آمد بسر دختر دوید دختر در خوابست او را در بغل زد که بدرود هر چه گردید در باغ را پید انکرد دختر را جای خود خوابانید و آمد در باغ را پید اکرد باز دختر را برداشته و گردش میکرد تا رسید دید دو تخته را بهم بسته اند آنرا باز کرد دختر عطسه زد و بهوش آمد و گفت تو پادشاه دمشق هستی گفت آری دختر گفت ایملعونه مرا خواب بند کرد در وقت رفتن بمن گفت پادشاه دمشق ترا نجات میدهد و اگر بر سم او را هلاک میکنم پادشاه خوفناک شد گفت ای دختر تدبیری کن تا برویم در اینحرف بودند که از روی هوا پاره ابری پیدا شد دختر گفت ای پادشاه این ابر که پیداست دیو است شاه از ترس رفت که

www.takbook.com

در گوشه پنهان شود دید لوحی افتاده بدو است بخواند نتوانست برزمین زد و شکست ناگاه
بدو افتاد و ببرد پادشاه با دختر بیرون آمدند قدری پیاده راه رفتند خسته شدند نشستند و گریه و زاری
میکردند ناگاه ملازمان پادشاه رسیدند پس هر دو سوار شده رفتند تا شهر دار دشد پادشاه دختر را
برای خود عقد بسته و هفت شبانه روز عروسی کرد شب هشتم پادشاه خواست دست در گردن
دختر کند ماری زد و دختر را هلاک کرد شاه در فراق او سر در بیابان نهاد و میگفت اگر من دختر را
از باغ نمیآوردم کار بدینجا نمیرسید چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و
گفت ایها امروز دیر شد فردا بیا تا برویم پریه زال بیرون آمد و گفت تا این طوطی زنده است
نمیگذارد کار را تمام کنم خدا جان او را بستاند خلاصه چون صبح شد چادر بر سر عصا بدست خانم دختر
آمد دختر هم چادر کرد و آمد نزد طوطی و گفت ایموس امروز چه مصلحت میدانی بدین و بدان
طوطی گفت اینجا تو دیدن دوست فتن باعث بدنامی است ترسم بروی و مانند پادشاه
و زن پشیمان گردی دختر گفت چگونه بوده آن حکایت طوطی گفت پادشاهی سه زن
داشت یکی صالحه و دو فاحشه و آندو فاحشه را زیاد دوست میداشت یکی از فاحشه ها روزی
بپادشاه گفت قبله عالم اینها بیان که در خانه منند نامحرمند شاه او را زیاد مقدسه میدانست شبی
شاه در منزل او بود میگفت و شنگ مخمل بدن مرا میخورد خلاصه نیمشب برخواسته از اطاق بدر
رفت شاه تصور کرد بضرورت آب میرود دید آقا به برنداشت از دنبال او بیرون آمد دید بمنزل
غلامان رفت و آنها تندی کردند که چرا دیر آمدی زن گفت معذورم دارید که امشب پادشاه در
منزل من بود خلاصه غلامان بعیش مشغول شدند پادشاه در همانساعت بخانه آمد گیر آمد و خوابید بعد
از ساعتی دید او هم برخواسته بمنزل کشکچیان رفت سر هنگ آنها با و تندی کرد زن گفت که
ایسر هنگ معذور دار که امشب پادشاه بمنزل من بود شاه از آنجا نیز برخواست آمد بخانه زن
صالحه دید آنزن بر سر سجاده نشسته بذکر خدا مشغول است و دعا بجان پادشاه میکند خلاصه
آن شب را پادشاه تا سحر در آنجا بود چون صبح شد آنزن را طلب نمود گفت اینزنهایان در
خانه تو بیشتر نامحرمند یا غلامان زن سر بزیر انداخت پادشاه فرمود قاطری آوردند
آندو زن را بدم قاطر بستند و غلامان و هم کشکچیان را کشت و آنزن صالحه را بانوی حرم خود کرد
و او را نوازش کرد اینخبر در شهر فاش شد پادشاه پشیمان شد که چرا آبروی خود را ریختم اما

www.takbook.com

سودی نداشت سخن که بدینجا رسید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و فرمود ایا در امروز هم
دیر شد فردا میرویم پیره زال مانند گرگ تیر خورده پریدن آمد چون روز دیگر شد باز بخانه دختر آمد و
افسانه چند خواند تا دختر بر خواست و چادر سر کرد آمد نزد طوطی گفت ای امین دیر نیم امروز اجازت
میدهی که بدیدن دوست بروم طوطی گفت اجازت میدهم لیکن میترسم بروی و مانند آن
خارکش از گرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است آن حکایت طوطی گفت مردی
بود خارکش هر روز بصحرا رفتی و پشته خاری میاورد و میفروخت و خرج عیال خود نمود از قضا
روزی بصحرا رفت و خار زیادی کند و قوت نداشت بیاورد در میان غاری گذارد که فردا



بیاورد اتفاقاً سه چهار روز برف و باران شد و ممکن نشد پیاده کاروانی از آنجا عبور میکرد آن
خار را آتش زدند و رفتند چون هوا روشن و زمین خشک شد خارکش آمد دید خارها را آتش
زده اند نظر کرد دید طاق مغاره طلا شده قدری از آنرا بشهر آورد و فروخت و عمارتی از جهة خود
بنا کرد و باقی طلاها را هم فروخت و صاحب دولت شد یحتة صبر و شکیبا و خداوند دو پسر باو داد
یکی را سعد نام نهاد و دیگری را سعید چون آنها بسن هشت سالگی رسیدند آنها را بمکتب برد و دو
مرغ از برای آنان خریده هر روز با مزغها آمدو پسرها بازی میکردند بعد از چند روز مزغها
تخمی گذاردند مانند گوهر شبچراغ مرد خارکش آنها را برداشته بیازار آورد بدکان

مرد

www.takbook.com

مرد یهودی و بهزار تومان فروخت یهودی گفت دیگر داری یا نه گفت اگر مرغ گذارده دارم
یهودی در کتاب خود نظر نمود دید مرغ سعادتست که هرکه آنرا بخورد شاه میشود در فکر بود که چگونه
امرغ را بدست آرد پیره زالی را گفت ایما در باید صبح در شهر گردش نمائی در هر خانه مرغی بدین نشان
دیدی مرا خبر ده پیره زال گفت بدیده منت دارم روز دیگر در شهر گردش نمود تا در خانه خارکش
مرغ را که یهودی نشانی داده بود پیدا کرد وارد خانه شد و با زن خارکش بنا کرد حرف زدن تا دل زن
بدوستی او گرم شد آنگاه آمد خبر بیهودی داد گفت ایما در اگر آنرا بجهت من رضا کردی هرچه میخواهی
بتو میدهم گفت بدیده منت دارم یهودی دهدرهجوزه داد و او هم آمد بخانه خارکش و با زن او از
هر در سخن گفت تا دل او را نرم کرد ناگاه مرد خارکش از در در آمد پیره زال که او را دید بزن گفت
ای دختر حیف از تو نباشد عمر خود را پای امیر ضایع کنی زن گفت ایما در چاره ندارم پیره زال گفت
اگر با من عهد کنی ترا بجوانی برسانم که تا زنده باشی لذت بری با هم پیمان بستند پیره زال نزد یهودی
آمد و مژده وصل داد یهودی مشتی زر با و داد با زنخانه خارکش آمد و چندان افسانه خواند که دل زن
آتش گرفت و بیقرار وصل شد پیره زن روز دیگر او را برد آشته نزد یهودی او هم دو از او کام دل
خواست یهودی گفت اگر امرغ امیکشی و روی غذا میگذاری که من بخورم عصر میآیم و کام ترا
میدهم قبول کرد و بخانه آمد فورا مرغ را کشته و پخت و بروی طعام گذارد یهودی هم بحمام رفت
پسران خارکش از مکتب آمدند دیدند طعام گذارده و مادرشان پیدا نیست بر سر قاب نشستند
و شروع کردند بخوردن از قضا یکی سر مرغ را خورد و یکی جگر آنرا مادرشان هم پنجره در گوشه منتظر آن
یهودی نشسته بود ناگاه وارد شد زن از جا برجست و او را برد در اطاقی نشاند رفت که خوراک
جهت او بیاورد دید پسرها بر سر قاب طعام نشسته و مشغولند آنها را کتک زد آنها هم فرار کرده و
بگوشه پنهان شدند طعام را برد آشته نزد یهودی برد دید مرغ نه سر دارد و نه جگر گفت مرجا تو
عجب مهمانداری کردی طعام نخورده برای من آوردی زن گفت معذورم دار که پسرهایم از مکتب
آمدند و ندانسته طعام را خوردند یهودی گفت من سر و جگر آن مرغ را میخواستم والا هزاران همچو تو
آرزو دارند که یکساعت با من همصحبت شوند زن گفت مرا چه باید کرد یهودی افسانه ساز کرد و
گفت اگر خواهی کام ترا بدهم باید شکم پسرهایت را پاره کنی دل و جگر مرغ را پرون بیاورده تا بخورم
و کام ترا بدهم دل و جگر او هم آب میشود بعد مرا خبر ده تا دوا دهم آنها را چاق کنم زن آنرا قبول کرد

www.takbook.com

اما چند کلمه از گردش ایام بشنو که چون یهودی بازن حرف میزد سعید در پس در آنها را شنید و آمد پیرا در گفت و هر دو دانستند که مادر شان پهودی عاشق شده در آن شب هر دو فرار کردند و از خوف میدویدند تا به بیابانی رسیدند اما زن هرچه گردش کرد پسرها را نیافت شیون از خانه خارکش بلند شد زن خارکش دست افسوس بهم سرزد که حرف این پیرزن را شنیدم نه بکام دل رسیدم و نه پسر دارم اما پسرها را بیابا نزد پیش گرفته میرفتند چون شب شد هر دو در آنجا دست در گردن هم کرده خوابیدند صبح برخواستند سعید دید کیسه زری در زیر سر او است برداشته بیرادر داد خلاصه آنروز هم تا ظهر راه رفتند تا بسر چشمه رسیدند ساعتی آرام گرفته بعد ازان سعد



برخواسته گردش میکرد دید لوحی نوشته و افتاده آنرا برداشت خواند دید نوشته ای آمیرزاد هرگاه خواهید دو نفر از اینراه بروید هلاک میشوید باید یکی از طرف راست و یکی از طرف چپ بعد از مسافت زیاد هرکه بطرف راست برود بپادشاهی میرسد و هرکه از طرف چپ رود بوصال دوست میرسد آنرو برادر دست در گردن یکدیگر کرده وداع کردند و هرکدام بطرفی رفتند سعد تا چهار روز میرفت تا بشهری رسید رفت در بازار و اسب و سلاح و رخت خرید روانه ولایات دیگر شد شهر بشهر میرفت تا بشهری رسید دید همه مردم آنولایت بر در شهر ایستاده اند پرسید چه خبر است

www.takbook.com

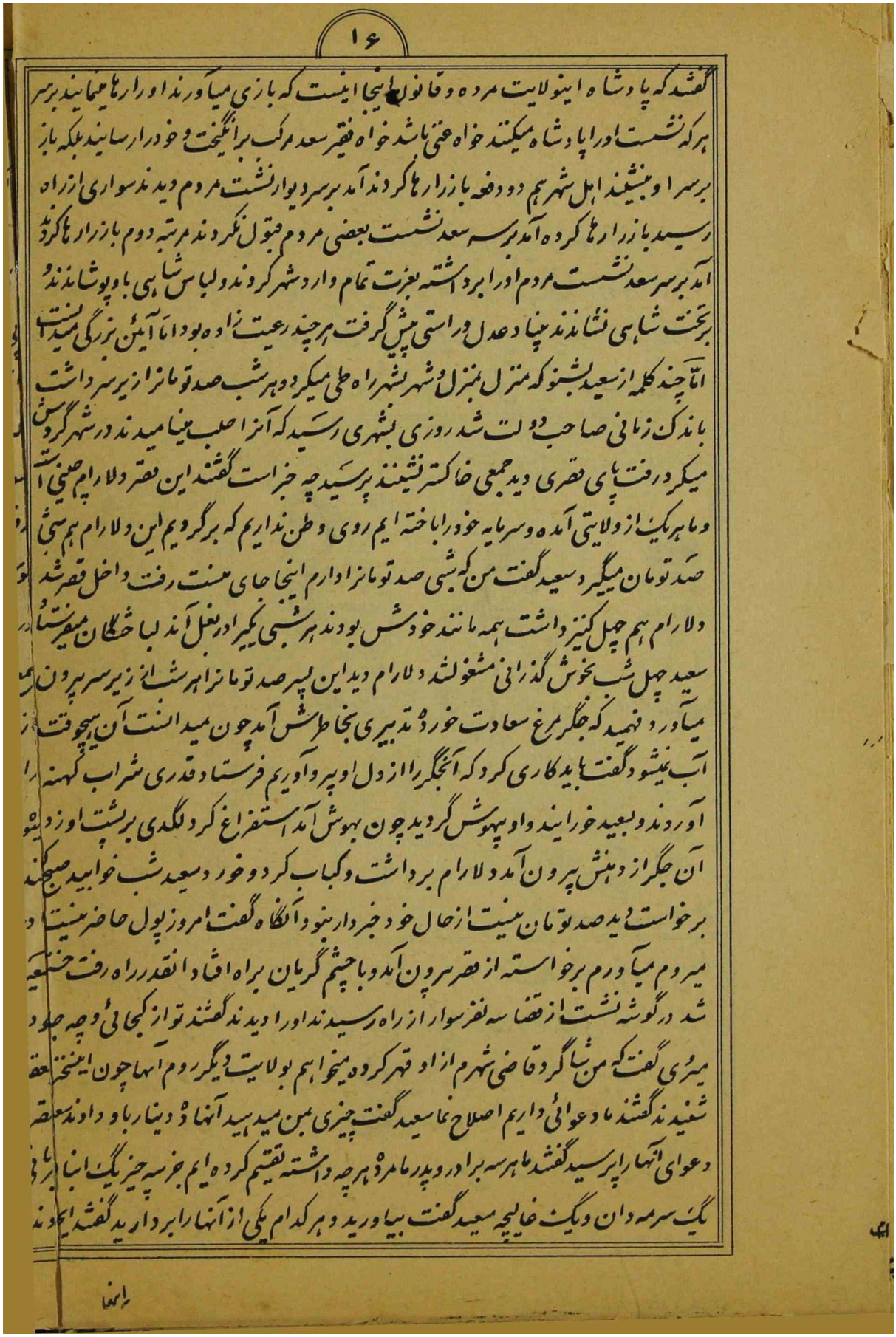

۱۶

گفتند که پادشاه اینولایت مرده و قانون اینجا اینست که بازی میاورند او را رها مینمایند بر سر
هر که نشست او را پادشاه میکنند خواه غنی باشد خواه فقیر سعد مرکب بر انگیخت و خود را رسانید بلکه باز
بر سر او بنشیند اهل شهر هم دو دفعه بازار ها کردند آمد بر سر دیوار نشست مردم دیدند سواری از راه
رسید بازار ها کرده آمد بر سر سعد نشست بعضی مردم قبول نکردند مرتبه دوم بازار ها کردند
آمد بر سر سعد نشست مردم او را برداشته بعزت تمام وارد شهر کردند و لباس شاهی باو پوشاندند و
بر تخت شاهی نشاندند بنیاد عدل و راستی پیش گرفت هر چند رعیت زاده بود اما آئین بزرگی میدانست
اما چند کلمه از سعید بشنو که منزل بمنزل و شهر بشهر راه طی میکرد و هر شب صد تومان از زیر سر داشت
باندک زمانی صاحب دولت شد روزی بشهری رسید که آنرا حلب مینامیدند در شهر گردش
میکرد رفت پای قصری دید جمعی خاکستر نشینند پرسید چه خبر است گفتند این قصر دلارام حسینی است
و ما هر یک از ولایتی آمده و سرمایه خود را باخته ایم روی وطن نداریم که برگردیم این دلارام هم شبی
صد تومان میگیرد سعید گفت من که شبی صد تومان زر دارم اینجا جای منست رفت داخل قصر شد
دلارام هم چهل کنیز داشت همه مانند خودش بودند هر شبی یکیرا در بغل آندلباخته گان میفرستاد
سعید چهل شب خوش گذرانی مشغول شد دلارام دید این پسر صد تومان زر هر شب از زیر سر بیرون
میاورد فهمید که جگر مرغ سعادت خورده تدبیری بخاطرش آمد چون میدانست آن پیچوقت
آب نمیشود گفت باید کاری کرد که آنجگر را از دل او پر داوریم فرستاد قدری شراب کهنه را
آوردند و بسعید خورانیدند و او بیهوش گردید چون بهوش آمد استفراغ کرد لگدی بر پشت او زد شیشه
آن جگر از دهنش پرون آمد دلارام برداشت و کباب کرد و خورد سعید شب خوابید صبح شد
برخواست دید صد تومان نیست از حال خود خبردار نبود آنگاه گفت امروز پول حاضر نیست فردا
میدهم میاورم برخواسته از قصر پرون آمد و با چشم گریان براه افتاد اندکی راه رفت خسته
شد در گوشه نشست از قضا سه نفر سوار از راه رسیدند او را دیدند گفتند تو از کجائی و چه جور
میروی گفت که من شاگرد قاضی شهرم از او قهر کرده میخواهم بولایت دیگر روم آنها چون اینحرف
شنیدند گفتند ما دعوائی داریم اصلاح نما سعید گفت چیزی بمن میدهید آنها ده دینار باو دادند سعید
دعوای آنها را پرسید گفتند ما برادر و پدر مادر هر چه داشته تقسیم کرده ایم جز سه چیز یک اسب یک
یک سرمه دان و یک خایچه سعید گفت بیاورید و هر کدام یکی از آنها را بردارید گفتند ایشان

www.takbook.com

اینها هر کدام خاصیتی دارند اولاً خاصیت قالیچه انکه هر کس روی آن بنشیند وبگوید بحق حضرت
سلیمان که مرا بفلان مکان برسان فورا بلند میشود وهمان جا فرود میاید دوم خاصیت انبان
انکه دست در آن کنی از طعام ومیوه هرچه بخواهی در آن باشد سوم خاصیت سرمه دان که هر کس
بچشم کشد کسی او را نه بیند سعید گفت من تیری بچله کمان میگذارم وپرتاب مینمایم هر یک زودتر آنرا
آورد پدر او را باشد آنها قبول کردند سعید سه تیر در کمان گذارد وانداخت انها سوار شده از
پی تیر رفتند سعد هم سوار شد بر غالیچه وخدا را یاد کرد گفت یا حضرت سلیمان غالیچه بلند شد آنها که
او را نخواندند دست تاسف بر سر زدند که چرا خواص آنها را گفتند خلاصه سعد بالا رفت وفریاد میزد
که چرا دست بر سر میزنید پدر شما میخواست ما را بکشد خدا نخواست انوقت سواران پشیمان شدند و
سودی نداشت اما سعید آمد تا بولایت دلارام در گوشه پائین آمد ویکمیل از آنجا مه کشید وبقصر دلارام
رفت دید نشسته طعام میخورد او هم گمان کرد دختر دیده قاب خالی شد وکسی نیست خوف کرد صدای
خوشش جان شنید خوفش زیاد شد افتاد ومدهوش شد سعید برخواسته پرون آمد چون صبح شد دست
در انبان کرد یگدانه سیب پرون آورد وروانه قصر دلارام شد چون بر در قصر رسید دید گروهی
جمع شده اند هی بر آنها زد متفرق شدند سعید رفت بالا دید دلارام مدهوش است او را بهوش آورد
وزینن را گفت رفتم از گلستان ارم دو ایجه تو آوردم ونیز مال زیادی آورده ام که حساب
ندارد هرگاه با من بیائی انها را تحویل تو دهم دلارام برخواست بمنزل سعید رفت سعید قدری
میوه از انبان پرون آورد باو داد وروی قالیچه نشستند سعید گفت یا حضرت سلیمان قالیچه
بلند شد دختر دید روی هوا میرود فریاد کرد مرا کجا میبری گفت غم مدار که بقصر میرویم قالیچه آنها
را در جزیره هند فرود آورد دست برد که کام دل از او بستاند گفت من دست بتو ندهم
سعید گفت من همشب نزد تو بودم دختر گفت نه چنین است چهل کنیز دارم هر کدام مانند
تو بدن من هستند هر شبی یکی از نزد تو میفرستادم سعید گفت بهتر دلارام دید چاره ندارد گفت من
بعقد راضی نشوم سعید گفت من خود عقد میکنم دلارام ناچار رضا داد سعید او را عقد بست
وتصرف کرد وبعشرت مشغول شدند خلاصه چهل شب در جزیره ماندند دختر از راه حیله با سعید
مهربانی میکرد تا رفته رفته از فائده آن سه چیز خبردار شد روزی برهنه با سعید در آب رفته
بودند دختر وقت را غنیمت شمرد ولباسهای سعید با سرمه دان وانبانچه بروی قالیچه نشست وگفت

بحق

www.takbook.com

بحق حضرت سلیمان که مرا به قصر خود برسان قالیچه بلند شد و در قصر فرود آمد سعید چون از آب بیرون آمد
دید حریف رفته برسر میز و در میان جزیره میوه دید سه شبانه روز تنها ماند و گریه میکرد پس از آن پای درختی
آمد سبز از انوی غم متفکر و مدهوش گردید ناگاه دید سه کبوتر آمدند و بر شاخه نشستند یکی از انها گفت خواهران
اینجا را می شناسید گفتند نه گفت این سعید عاشق دلارام است دلارام او را نمی خواهد و این همه سر خود را
از محبت باد گفت او تنها در این جزیره اش گذاشت و بدر رفت اما او هم بسر اینجا خود خواهد رسید کبوتر دیگر
گفت از برای اینجوان چه چاره باشد دیگری گفت اگر بیدار باشد و بشنود من گویم پوست اسپند رختر ابر پا
بندد و از دریا بگذرد و برگ اسپند رخت را بر چشم کور کشند روشن شود با او را ببرد ماغ دیوانه نهند عاقل شود



و چوب او را بر خر زنند آدم شود و برآدم زنند خر شود اینرا گفتند و پرواز کرده رفتند سعید هم همه را شنید
قدری پوست آن درختر ابر با پیچید و خدا را یاد کرد و بدریا زد و گذشت تا منزل بمنزل آمد تا بشهری که
دختر پادشاه آنشهر دیوانه بود و پدرش شرط کرده بود هر که او را عاقل کند دختر را با و بدهد سعید نزد شاه
آمد و عرض کرد دختر را بمن دهید اگر من او را چاق کردم از آن من باشد و گرنه مرا به قتل برسان
پادشاه قبول کرد امر کرد دختر را آوردند سعید قدری از آن دارو بر دماغ او ریخت عطسه زد بهوش
آمد گفت اینجوان تو کیستی نزد من آمده تو نامحرمی سعید گفت من شوهرت هستم پیش ده برای شاه
بردند فرمود طبل بشارت زدند و دختر را بسعید دادند و هفت شبانه روز عروسی کردند چون

www.takbook.com

سعید بوصال دختر رسید و چند روز گذشت بخدمت پادشاه آمد و عرض کرد کسی با من دشمنی کرده
مرخص فرمایید بروم تلافی کنم پادشاه گفت چقدر پیشما میخواهی گفت یک غلام سیاه مرا کافی
است پادشاه او را مرخص فرمود و همه جا آمد تا بشهر دلارام رسید دگاروانسرائی فرود آمد چون شب
بر سر دست آمد برخواست چوبدستی خود را برداشته روانه قصر دلارام شد دربانان او را منع کردند
سعید اشاره چوب با آنها کرد همه خرشدند و گذشت چون چشم دلارام بسعید افتاد درخشم شد گفت
ای بی ادب که رخصت داد ترا که نزد من آئی سعد گفت آمده ام ترا سوار شوم دلارام فریاد زد
کنیزان غلامان بیائید این بی ادب را بیرون برید هرچه فریاد زد کسی را ندید آمد نظر کرد دید همه خر
شده در حیرت شد ناگاه سعد ترکه بر او زد که خرشد او را سوار شد از قصر بیرون آمد بمنزل رفت
غلام را گفت اینجوالرا روی این خر بینداز و از بیرون خاک بیاور در این گودال بریز غلام مشغول
شد تا شب بر سر دست آمد قدری کاه و جو نزد او ریخت دلارام بعمت پروردگار نجا طرش
آمد بچو نظر میکرد و میگریست خلاصه تا سه شبانه روز بهمان حالت بود بعد از آن سعد دلش بحال او
سوخت گفت احوالت چگونه است دلارام سری تکاند سعید گفت هرگاه جگر مرغ و انبچه
و غالیچه و سرمه دان را میدهی بحالت اول ترا برمیگردانم دختر قبول کرد سعید او را آدم کرد الکاه
شراب کهنه آورده جوزد و جگر مرغ را استفراغ نمود و اثاثیه را داد و سعید را نوازش کرد و خلعت داد
سعید هم او را برداشته بولایتی که دختر پادشاه بود برد و خاکستر نشینان دلارام را خرجی داد و در آن
ولایات خودشان کرد و فرستاد پدر و مادرش را آوردند آنها کور شده بودند بمادرش گفت
خوبکاری نکردی و همه سرگذشت خود و برادرش را گفت و قدری دوا بچشم آنها کشید او روشن
شدند مادر از کرده خود پشیمان شد بعد فرستاد برادرش را هم آوردند و بکامرانی مشغول شدند بعد
از مدتی پدر دختر هم مرد و سعید بعد از مرارت بسیار پادشاه شد چو نطوطی سخن بدینجا رسانید
عصر بود چادر را برداشت گفت ایها در امروز هم دیر شد فردا پیاپیه زال سر تا پایش آتش
گرفت و می گفت خدایا جان اینطوطی را بستان و بخانه آمد چو نصبح شد بمنزل دختر آمد گفت ای
بانو دیروز شاهزاده از فراق تو در تنزع بود سکته رفتم بجانش ترا برد ام چون ترا ندید مدهوش
شد و قتی بهوش آمد دختر را بگو ای سنگدل فردای قیامت خونمن در گردن تو خواهد بود
دختر برخواست چادر بر سر نزد طوطی آمد گفت ایمونس من امروز زحمت ده بدیدن دوست

www.takbook.com

بروم طوطی گفت ایبانو رفتن تو باعث بدنامی است ترسم بروی مانند دختر پادشاه حلب
پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده ان **حکایت** طوطی گفت سه نفر باهم رفیق شدند واز
شهری روانه راهی شدند یکی پیر بود یکی جوان یکی خورد سال قدری راه که رفتند قصری از دور
نمودار شد انخورد سال گفت ما سه نفر باید هر کدام سرگذشت خود را بگوئیم تا راه مان زود طی
شود و هر کدام نگفتیم آندیگر را دوش کنیم انها قبول کردند گفتند اوّل تو بگو گفت من پسر پادشاه
کشمیرم روزی بعزم شکار بیرون آمدم گردش میکردم تا بعمارتی رسیدم دیدم همه چیز بهم
میرسد وکسی پیدا نیست در اطاقی قاب طعامی دیدم گفتم شاید در اینجا بطلسم افتادم وارد اطاق
شدم و بر سر قاب طعام نشسته خوردم تشنه شدم کوزه آبی برداشته لاجرعه بسر کشیدم رختخوابی
پهن بود رفتم در آن خوابیدم آوازی شنیدم ناگاه دیدم پیره زال گنده دهانی میآید از ترس

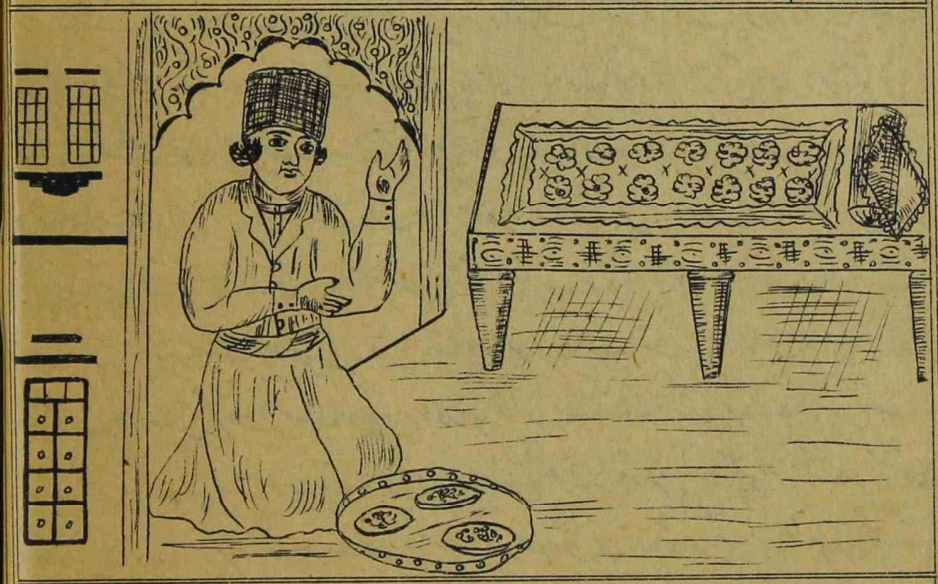

بیهوش شدم چون بهوش آمدم دختر ماهروئی دیدم در پی او میآید گفتم قربان خالقی که ترا
آفریده چون نزدیک من آمد لگدی بر من زد که ای بی ادب برخیز برخواستم وسلام کردم گفت
ترا چه حد انکه اینجا بیائی من از ترس عجوزه گفتم غریبم راه بجائی نمیبرم و راهرا گم کرده ام عجوزه هی
بر من زد و خواست مرا بکشد دختر مانع شد انگاه از من پرسید من بهترم یا این دختر من از
ترس گفتم تو گفت قد من بهتر است یا قد این دختر گفتم قد تو مانند سرو بستانست و قد او
چون نی نیستان پیره زن را خوش آمد و گفت این دختر را با این باغ بتو بخشیدم داد را داد

ورفت

www.takbook.com

ورفت من دختر را تصرف نمودم از قضا حامله شد و مدت یکسال در ابناغ بسر بردیم و همه چیز از جهة
در آنجا بود چون نه ماه گذشت وضع حمل او شد و دختری متولد شد و فورا بمرد ناگاه دستی از غیب
پیدا شد و مرا گرفت و بدور انداخت من بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم سرم شکسته و این
بود مختصر سرگذشت من حال شما بگوئید میانی گفت من پسر قاضی مازندرانم در روزی بعزم شکار پرون
آمدم در جنگل راه گم کردم و از هر طرف گردش میکردم ناگاه عمارتی دیدم مانند بهشت داخل شدم
پسری را دیدم چون سرو پیش رفتم و سلام کردم جواب داد و گفت جوان کجا میروی مگر از جان خود
سیر شده گفتم حال بمن بگو تو خود چکاره گفت من پسر قاضی شهرم روزی بعزم شکار مرغ پرون
آمدم ناگاه دستی از غیب مرا ربود من در دست او مدهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در
عمارتی دیدم و نره دیوی در پهلویم بود گفت چند روز ترا مهلت دادم که خدمت ترا بکنم و چاق
شوی و ترا کشته بخورم و هر چه آدمیزاد است هر شب یکی از انها را کباب مینماید الآن بقدر صد
نفر از آدمیزاد در بند دارد من گفتم اگر با من همراهی نمائی من امشب او را میکشم گفت برادر این دیو
بسیار قوی هیکل است با چاره او نتوانیم نمود گفتم من فکری کرده ام گفت بسیار خوب خلاصه
برخواستم در میان عمارت رفتم آنصد نفر را نجات دادم و هر یکی را چوبدستی دادم که در وقت
حاجت بکوشند ناگاه دیدم ملکه ابری نمودار شد آن پسر گفت شما ها پنهان شوید که دیو آمد ما ها
در جائی پنهان شدیم دیو آمد فریاد زد ای پسر من گرسنه ام زود یک بندی را بیاور کباب کن
آن پسر نزد من آمد که چکنم گفتم خوف مدار و یک اسب بکش و باو بده او هم قبول کرد و اسبی را
کشت و کباب کرد منهم خدا را یاد کردم و چهار سیخ در آتش نهادم و دمیدم تا سرخ شد چون
آن دیو ناپاک کباب خورد و شراب بر بالای آن و چنان مست شد که از خود خبر نداشت و افتاد
من برخواسته و ان سیخ ها را برداشته یکی خودم و یکی هم بآن جوان دادم گفتم دل قوی دار
و مترس که انشاء الله آن ناپاک را بجهنم خواهیم فرستاد و آن صد نفر را گفتم که شما هم دل قوی
دارید و هر گاه آن دیو خواست بر ما حمله کند شما دو را بگیرید تا او را از پا در آوریم آنها قبول
نمودند اما من با آنجوان رفتیم و هر دو یکمرتبه سیخها را در چشم او فرو بردیم که ناگاه نعره
زنان از جای برخواست و دست بدار شمشاد و بر ما حمله کرد ما رو بگریز نهادیم و فریاد زدیم
آن صد نفر دور او را گرفته آنملعون بر آنها حمله کرد همه فرار کردند من بر سر آتش رفتم و آن

www.takbook.com

دو سیخ دیگر را برداشته که هرگاه بمن حمله کرد آنها را در چشمش فرو برم که فریاد برآورد که
چشم مرا کور کردی اگر صبح شود دمار از روزگارت برآورم من تا صبح بیدار بودم چون صبح شد
برخواست و دست بدار شمشاد و آمد رو بجائی که بندیان بودند و من در انجا میگردیدم ناگاه
دیگی دیدم بر سر بار است و بدون آتش میجوشد بر سر آن دیگ آمدم و انرا بر زمین زدم
که ناگاه دیو بر زمین خورد و فریاد زد مرا هلاک کردی و کم کم غباری شد و بهوا رفت ناگاه
دست غیبی ظاهر گردید و گریبان مرا گرفت و بدور انداخت و مدهوش شدم چون بهوش



آمدم دیدم پایم شکسته از آنجا برخواسته لنگان لنگان خود را بدهی رسانیدم و از انجا هم
بدینجا آمدم اگر باور ندارید اینک زخم پایم اکنون ای پیر تو هم حکایت خود را بیان نما پیر گفت که
من سرگذشتی ندارم گفتند الوعده وفا باید ما را بدوش ببری آن بیچاره جوانانرا بدوش
گرفته میبرد دختر پادشاه از بالای قصر نظر نمود آن سه نفر را بانحالت دید تعجب کرد غلامی را فرمود
برو آنها را بیاور آوردند پرسید سبب چیست که شما دو نفر جوانرا این پیر بدوش می برد
آنها گفتند ما چنین شرطی کرده ایم که هر یک سرگذشت خود را بگوئیم و اگر یکی از ما ها نگفت
دیگرانرا بدوش ببریم ما هر کدام حکایتی گفتیم و این پیر نگفت دختر به پیر گفت اینها راست میگویند

گفت

www.takbook.com

گفت اینها راست میگویند بلی دختر گفت ای پیرمرد در اینمدت هیچ سرگذشتی نداری گفت خیر
دختر گفت امروز و امشب شما مهمان من باشید تا بعوض این پیره مرد حکایت خود را بگویم خلاصه
چون شب صرف طعام شد دختر در پس پرده آمد گفت یاران من دختر پادشاه حلب میباشم
و این قصر منزل منست و هر شب چهل نفر در قصر من کشیک میکشند اما من در هفته یکروز بسیر بازار
میرفتم روزی با نازنینان ببازار شدم شاگرد بزازی را دیدم که هوش از سرم رفت تیری از
گوشه ابروی او در دل من جای گرفت خواجه سرایان را گفتم این پسر را نزد من بیاورید و بقصر آمدم
و چشم براه بودم تا او را آوردند من برخواسته در را بستم و نزد او نشسته گفتم پسر جان خوش آمدی
او مانند بید میلرزید من مشتی زر نزد او ریخته گفتم پسر جان اینها برای تو باشد جواب داد من لایق اینها
نیستم و ضایع میشود گفتم قربانت شوم مطلب من اینست که تو با من حرف بزنی من عاشق تو هستم
باید دست در گردن من در آری پسر گفت نشستن بنده در اینجا صورتی ندارد باعث خون بنده
میشود گفتم آسوده باش کسی در اینجا راه ندارد این قصر باختیار منست کم کم دل او را از خوف بدر
آوردم و دست در گردن او در آوردم و بوسهای چند از من ربود و آتش عشق تیزتر میگردید آنگاه
برخواسته یکدانه به اصفهان آوردم و بگزلک پاره کردم در دهان او نهادم ناگاه پسر عطسه زد و گزلک
از پشت سر او بیرون آمد و فوراً افتاد و بمرد من سراسیمه شدم او را در گلیمی پیچیده غلامی را خواسته
و بدو گفتم اینرا بردار و ببر در گوشه پنهان نما گفت اینرا تو کشته و اگر من پنهانش کنم فردا بروز کند
مرا در عوض تو بکشند من صد تومان باو دادم راضی شد او را برد دفن کرد آمد من گفتم مرحبا
گفت مرحبا بکار نمیآید اگر دست بمن دادی فبها و الا ترا رسوا میکنم من از اینسخن دشنام باو دادم
غلام گفت منهم قضیه را بشاه میگویم من ترسیدم گفتم یکبار دل بتو میدهم غلام فوراً بکارت مرا
برداشت من در فکر بودم که در موقع عروسی چکیم چون مدتی گذشت شبی کشیکچیان مجلس بزم داشتند
و هر یک معشوقه جهت خود آوردند غلام در آنوقت مست شد و باهل بزم گفت شما ها همه
معشوقه از رعیت دارید من دختر شاه را دارم بروم او را بیاورم نیمه شب نزد من آمد و گفت
برخیز تا برویم مجلس و الا ترا میکشم من لابد شده گفتم تو برو تا من خواهم آمد پس برخواسته
قدری داروی بیهوشی برداشته روانه شدم ایشان چون مرا دیدند در تعجب ماندند گفتم عجب مدارید
پدرم مرا باینغلام بخشیده و باید من امشب ساقی باشم و خود را بشیشه شراب رسانیدم و

دارو

www.takbook.com

دارو در آن ریخته همه را مدهوش کردم و اول غلام را کشتم و بعد یک یک آنها را سر بریدم و
از همه دردی خلاص شدم جز نگیدرد که فردا شوهر چه جواب گویم چو صبح شد همه در حیرت بودند
که ایا چه شده و مدتی که گذشت پدرم خواست مرا به پسر عمویم بدهد من چند روز مهلت خواستم
و تا جریرا پول دادم تا از چین جایه از برای من بشکل خودم آورد پس بنای عربده گذاردند
من آن کنیز را گفتم که من ترا جهت خدمت نخواستم و خواهم که شب در ترد شوهرم بخوابی
که بکارت ترا بردارد که من در بچگی از بندی افتادم و معیوب شدم و بعد ترا آزاد خواهم کرد

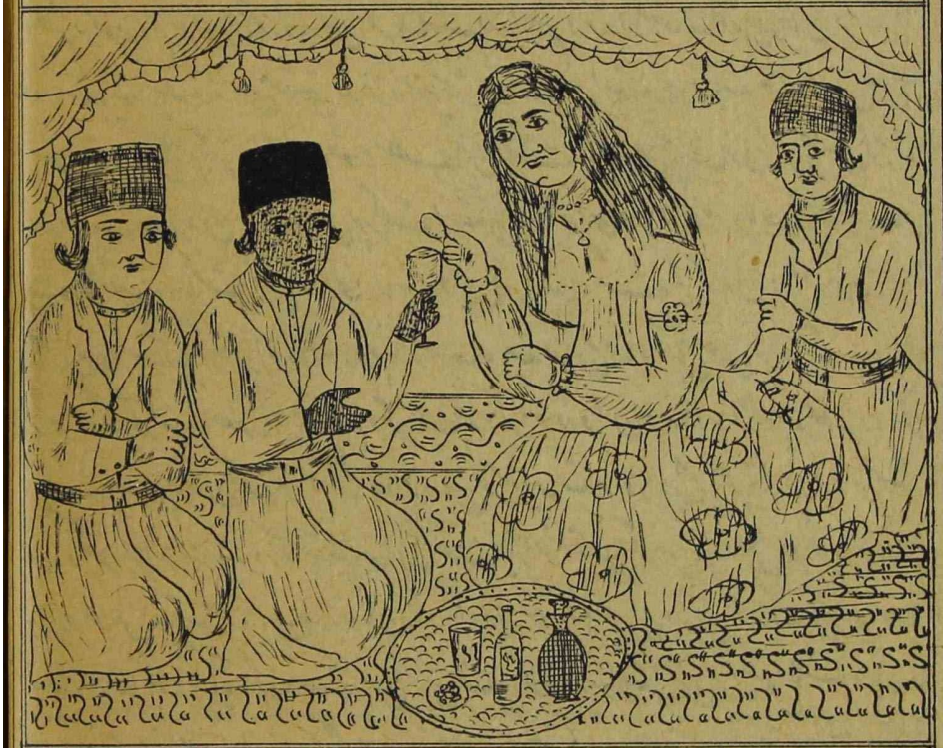

آنگاه او را زینت کردم و روانه حجله نمودم چون داماد او را تصرف کرد و بکارت از او گرفت و بیرون
آمد گفتم بیا تا بوعده خود وفا کنم ناگاه فریاد زد که میخواهی مرا از شوهر باز کنی من گفتم هیچ مگو جای
خودت بنشین با خود گفتم اگر در بی دل نرفته بودی اینطور نمیشد پس تدبیری کردم و آتش در همه
دان انداختم او بیرون آمد تا که خاموش نماید او را هم در آتش انداختم و فریاد زدم که واویلا
کیترم سوخت پسر عمویم پیش آمد و مرا در بغل گرفته و بحجله برد و بعد از مزارت زیاد از همه آنها فارغ
شدم ای پیرمرد تو هیچ سرگذشتی نداری چو نطوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر

www.takbook.com

از سر برداشت که امروز دیر شد فردا بدیدن دوست میرویم پیره زن چون صبح شد دو مرتبه باز
گردید دختر برخواست چادر بر سر نزد طوطی آمد گفت ایمونس امروز مرا رخصت ده تا بدیدن دوست
رویم گفت ایبانو میترسم بروی و مانند آن نجار از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده
آن **حکایت** طوطی گفت سه نفر باهم رفیق شده روانه بلدی شد یکی ملا و یکی نجار و یکی خیاط آن
روز تا بعصر راه رفته تا نزدیک دهی رسیدند قدری هیزم فراهم کردند که آتش کنند چون وقت خواب
قرعه زدند اول باسم نجار آمد که کشیک بدارند آنها خوابیدند نجار در آن بیداری قطعه چوبی برداشته
و یک آدم از چوب تراشید و در گوشه نهاد و خیاط را بیدار کرد برای کشیک و خود خوابید مرد خیاط
که برخواست دید او را در کناری ایستاده دانست رفیقش هنر نموده او هم یکدست لباس دوخت
و باو پوشانید در گوشه نهاد و ملا را بیدار کرد که برخیز و کشیک بده ملا برخواسته و خیاط خوابید
ملا چون دید آن آدم چوبی با لباس در کناری ایستاده فهمید هنر رفقایش هست آمد بسر چشمه آبی وضو
ساخت و دو رکعت نماز بجا آورد و سر بآسمان بلند کرد عرض کرد خدایا مگذار در نزد رفیقانم خجالت
بکشم فوراً روح در او دمیده شد و بملا سلام کرد خلاصه رفقا خبردار شدند و آمدند و بر سر آن آدم چوبی
نزاع نموده نزد قاضی رفتند قاضی حکم نکرد نزد حاکم عرف رفتند گفت خیاط پول لباسها را بگیرد و آدم
مال نجار باشد آنگاه نجار مالک شد و او را برداشت بخانه آورد گاهی او را بدکان میبرد و گاهی خانه
نجار زن وجیهه داشت آدم چوبی باو عاشق شد نجار فهمید گفت باید تدبیری کرد و او را بیرون
انداخت اسبی از چوب ساخت و دو میخ بر آن قرار داد میخ طرف راست را که زور میدادند
راه میرفت و میخ طرف چپ را که زور میدادند برمیگشت نجار آنرا برداشته و از شهر بیرون آمد
و شاگرد را بر آن اسب سوار کرد و میخ طرف راست را نشان داد که زور بیاور او هم زور داد
و براه افتاد بنا کرد برفتن هرچه آنرا بیشتر زور داد بیشتر راه رفت و دیگر نتوانست برگردد و چون زور
نمیداد میایستاد دانست که استاد تدارک رفتن او را از شهر چیده خوب نگاه کرد میخ چپ را
پیدا کرد زور داد برگشت ناگاه مردم شهر دیدند کسی بر اسب چوبی سوار و بشهر میآید او را گرفته
بنزد پادشاه بردند شاه گفت این چه اساس است گفت من شاگرد فلان نجارم و گفته هزار
اسب میسازم و فردا شب میروم شاه را میکشم و مرا سوار کرد و بیرون فرستاد من آمدم خبر
بشما بدهم شاه امر کرد نجار را آوردند پادشاه فرمود این چه حرکتست گفت من خبر ندارم گفت

این

www.takbook.com

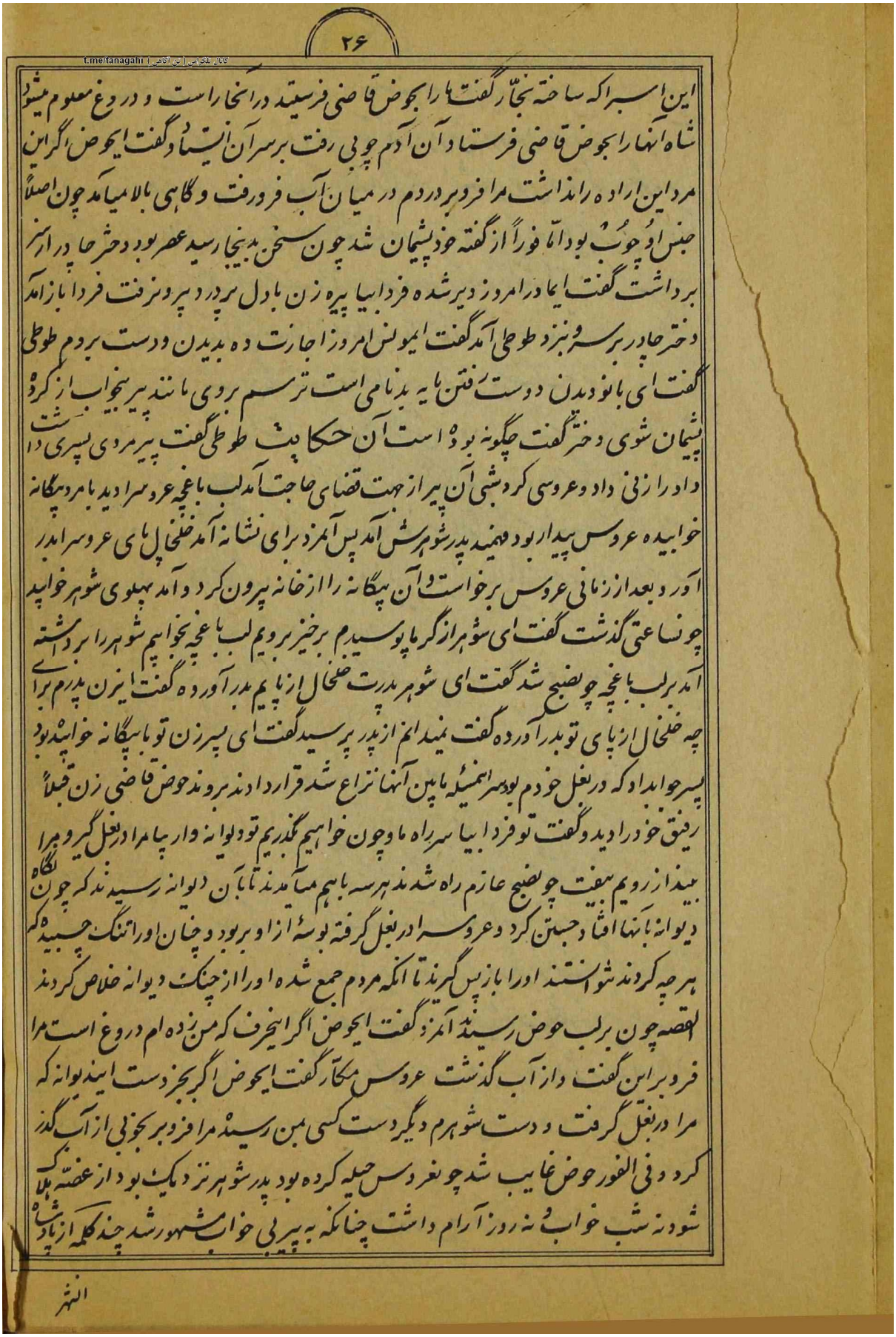

۲۶

t.me/tanagahi

این اسرا که ساخته نجّار گفتا را بحوض قاضی فرستید در آنجا راست و دروغ معلوم میشود
شاه آنها را بحوض قاضی فرستاد آن آدم چوبی رفت بر سر آن ایستاد و گفت ایحوض اگر این
مرد این اراده را نداشت مرا فرو بردم در میان آب فرو رفت و گاهی بالا میآمد چون اصلاً
جنس او چوب بود اما فوراً از گفته خود پشیمان شد چون سخن بدینجا رسید عصر بود دختر حاجی در را باز
برداشت گفت ایما در امروز دیر شده فردا بیا پیره زن با دل پر درد بر گشت فردا باز آمد
دختر حاجی در بر سر و بنزد طوطی آمد گفت ایمونس امروز اجازت ده بدیدن و دست بردم طوطی
گفت ای با نو دیدن دوست رفتن ما یه بدنامی است ترسم بروی مانند پیر بنجاب از گرده
پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است آن حکایت طوطی گفت پیر مردی پسری داشت
داد را زنی داد و عروسی کرد شبی آن پیر از جهت قضای حاجت آمد لب باغچه عروس را دید با مردیگانه
خوابیده عروس بیدار بود فهمید پدر شوهرش آمد پس آمد برای نشانه آمد خلخال های عروس را بدر
آورد و بعد از زمانی عروس برخواست و آن بیگانه را از خانه بیرون کرد و آمد پهلوی شوهر خوابید
چون ساعتی گذشت گفت ای شوهر از گرما پوسیدم برخیز برویم لب باغچه بخوابیم شوهر را برداشته
آمد بر لب باغچه چو صبح شد گفت ای شوهر پدرت خلخال از پایم بدر آورده گفت ایزن پدرم برای
چه خلخال از پای تو بدر آورده گفت نمیدانم از پدر پرسید گفت ای پسر زن تو با بیگانه خوابیده بود
پسر جوابداد که در بغل خودم بود همسئله ما بین آنها نزاع شد قرار دادند بروند حوض قاضی زن قبلاً
رفیق خود را دید و گفت تو فردا بیا سر راه ما و چون خواهیم گذریم تو دیوانه وار پا مرا در بغل گیر و مرا
بیندار رویم بهفت چو صبح عازم راه شدند هر سه باهم میآمدند تا بآن دیوانه رسیدند که چون نگاه
دیوانه بآنها افتاد جستن کرد و عروس را در بغل گرفته بوسه از او بربود و چنان او را تنگ چسبیده که
هر چه کردند شوانستند او را باز پس گیرند تا انکه مردم جمع شده او را از چنگ دیوانه خلاص کردند
لهذا چون بر لب حوض رسیدند آمز و گفت ایحوض اگر اینحرف که من زده ام دروغ است مرا
فرو بر این گفت و از آب گذشت عروس مکار گفت ایحوض اگر بجز دست اینه دیوانه که
مرا در بغل گرفت و دست شوهرم دیگر دست کسی بمن رسیده مرا فرو بر بخوبی از آب گذر
کرد و فی الفور حوض غایب شد چون عروس حیله کرده بود پدر شوهر تزدیک بود از غصه هلاک
شود نه شب خواب و نه روز آرام داشت چنانکه به پیری خواب مشهور شد چند کلمه از پادشاه

النشر

www.takbook.com

آنشهر بشنوکه دختری داشت در قصری جای داده و هر شب چهل نفر در قصر او پاسبانی
میکردند و روزی پیدا شده بود که هر شبی یک چیزی از کشکچیان میدزدید و میدانستند کیست
سرهنگ عرض کرد ایپادشاه پیری در این شهر است که او را پیر بخواب نامند شاه امر کرد
او را حاضر کردند سفارش نمود که کشیک بدارد دزد را پیدا کند پیره مرد منتظر بود دید که
فیل سواری آمد و کمند انداخت دار قصر دختر شد مشغول صحبت گردیدند بعد از ساعتی بزیر
آمد در منزل کشکچیان دستبردی زده سوار شد و رفت پیر تماشا میکرد چون از نظر غایب شد
پیر سر را بر زمین نهاد و بخواب رفت چون صبح شد دیدند باز دستبرد زده اند و پیر هم خوابست
رفتند هر قدر سعی کردند او را بیدار نمایند نتوانستند خبر بشاه دادند شاه آمد سر او را در کنار گرفت



بهزار سعی او را بیدار کرد گفت اینهم از طالع منست که کسی که هرگز خواب نمیرفت امشب خوابست
پیر گفت حکمتی دارد خواهی بدانی امشب اباید نزد من باشی پادشاه تبدیل لباس داده با پیر مشغول به
کشیک شدند ناگاه فیل سوار پیدا شد رفت پای قصر فیل با خرطوم او را بر بالای قصر نهاد
پیر بپادشاه گفت سبب بخوابیدن من آن بود که همه روزه داشتم حال یافتم بخواب رفتم شاه
گفت همه روز تو کیست گفت توئی گفت ای پیر دیوانه شده پیر برخواست دست شاهرا
گرفت وارد قصر شد شاه دختر را دید با بیگانه دست در گردن یکدیگر در آورده شمشیر برآورد
هر دو را کشت چون صبح شد پیر سبب بخوابی خود را برای شاه نقل کرد پادشاه فرستاد عروس
با پسر او را آوردند پسر را چوب زیاد زد و عروس را امر کرد بدم قاطر بست و رها کرد

www.takbook.com

آنوقت پیراز کرده خود پشیمان شد چون سخن طوطی با بیجا رسید عصر بود دختر گفت ایا در امروز هم دیر شده فردا بیا بدین دوست برویم پیره زال رفت و فردا آمد دختر چادر بر سر و نزد طوطی آمد اذن خواست طوطی گفت میترسم ای بانو بروی و مانند پادشاه قندها راز کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بود آن حکایت **طوطی** گفت پادشاهی در قندهار بود بسیار عاقل و همیشه در جستجوی علم بود از قضا روزی در بارگاه نشسته بود که درویش زرد موئی وارد شد پادشاه هم درویش را دوست داشت او را نوازش کرد و منجمله هر صنعتی که داشت در نزد او بکار برد درویش خندید گفت ای پادشاه اینها هنر نیست هرگاه تو از جلد خود بدر رفتی و بقالب دیگر شدی و باز بقالب خود شدی هنر کرده شاه گفت چگونه میشود درویش گفت مرغی را آوردند و خفه کردند و درویش از جلد خود بجلد آنمرغ رفت و پرواز کرد و دو مرتبه بجلد خود رفت پادشاه گفت این علم ابمن آموزی چه شود درویش آنعلم را شاه آموخت و بولایت خود رفت پادشاه این بزنگرا میزد وزیر طالب شد بشاه گفت قبله عالم را قبیح است که در مجالس بزنگبازی نماید مرا یاد دهید تا در حضور بکار برم شاه فریب وزیر را خورده خلاصه پادشاه او را آموخت و همه روز وزیر بکار پیر در روزی شاه میل به شکار نمود و رفت تا در راه آهوی مرده را دید بوزیر گفت در جلد این در آی وزیر گفت که مگر جز نکبیز نگ دیگر هم بمن آموخته اید و میشود بکار برد شاه فرمود بلی وزیر گفت قبله عالم بروند من یاد بگیرم پادشاه احمق از مرکب پیاده شد در برابر وزیر بجلد آهوی مرده رفت فوراً وزیر بقالب شاه در آمد و بر مرکب او سوار شد روانه شهر گردید و گفت وزیر را در فلان موضع اسب بر زمین زد بروید او را بیاورید و دفن نمائید رفتند جسد او را آورده دفن نمودند وزیر وارد حرمسرا شد دست خیانت دراز کرد همه باو دست دادند جز نکیزن عاقله که دانست این پادشاه نیست خلاصه پادشاه مدت چهل روز در جلد آهو همه روز میرفت تا بکنار دریائی رسید طوطی مرده را دید در انجا افتاده بجلد طوطی رفت طوطیان چون آواز خوش از او شنیدند و او را از خود دانا تر یافتند او را بزرگ خود نمودند از قضا روزی صیادی دام گسترده بود پادشاه بطوطیان گفت میخواهم کاری کنم که باعث نجات ما باشد چون صیاد دام را گسترد و بدام افتادید همه خود را بمرده اندازید آنها هم تمام خود را بمرگ دادند جز پادشاه صیاد دید همه مرده اند آن یکیرا بر داشت و رفت در راه آنطوطی گفت ای صیاد اگر تو مرا بشهر قندهار ببری من صد تومان بتو میرسانم صیاد

www.takbook.com

انطوطی خوب حرف میزند خوشحال شد او را برداشت بقندها آورد در بازار میگردید هرکس سراغ
میگرفت او جواب صد تومان میداد تا انکه او را بخانه قاضی برد قاضی پرسید چند گفت
صد تومان قاضی خندید گفت میخرم در آنوقت یکزن ویکمرد نزد قاضی بحاکمه آمده بودند زن
ادّعا داشت که امشب در خواب با من جماع کرده و تکس یکشب من صد تومان است حال
میدهد قاضی گفت چرا میدهی امرد گفت در خواب بوده اگر در بیداری باشد میدهم قاضی
گفت حکایت خود را بگوئید مرد گفت من بااین زن عاشق شدم و کام از او خواستم صد تومان
از من خواست من بخاه تومان دادم قبول نکرد مأیوس شدم خود بخود میگفتم اسبابی فراهم



میآمد عشق اینزن از من دور میشد خوب بود تا اینکه شبی در خوابیدم با او جماع کردم چون بیدار
شدم دیدم از او دلسرد شده ام روزی بمن رسید و گفت چرا بزدما مینمائی من واقع را گفتم که
گریبان مرا گرفته وصد تومان مطالبه مینماید قاضی گفت راست میگوید حق او را بده زن ومرد
بهمزدند قاضی گفت بروید نزد حاکم عرف طوطی آواز داد که من اینکمرا نمایم چه بمن میدهید قاضی
گفت ترا از جهة پادشاه میفرستم طوطی گفت ایمرد برو صد تومان بیاور تا دیوان شمارا نمایم
آمرد پول را حاضر کرد گفت بروید آئینه هم بیاورید آوردند پول را برابر آئینه نهاد و بزن گفت
دست دراز کن در آئینه و پول جوف را بردار زن سر بزیر انداخت و خجالت کشید بدر
رفت اما بعد قاضی طوطی را از جهة پادشاه فرستاد و گفت قدر او را بدانید که امروز بمجو

www.takbook.com

۳۰

حکمی کرده چون چشم طوطی بوزیر افتاد دستگاه خود را دید گفت ای نمک بحرام کی باشد داد خود
را بستانم القصه پادشاه گفت این طوطیرا باید جهة آنزن که دست بیندهد شاید رضا شود خلاصه
طوطیرا نزد آنزن فرستاد طوطی که زنان و محارم خود را دید آهی کشید اما دید گیرنش ملول نشسته
پرسید اینجا تو چرا دلگیر میباشی زن گفت در دمرا جز خدا کسی نمیداند طوطی گفت اگرچه من مرغ
هستم اما در جزایر هند زیاد گشته و تدبیراتی میدانم زن چون دید طوطی بسیار عاقل است گفت که
ای مرغ بدان من زن پادشاهم روزی شوهرم با وزیر بشکار رفت در مراجعت نمیدانم چه بلائی بسر شوهرم
آمد وزیر خود را بشبیه او نمود من از حرکات او فهمیدم پادشاه نیست و دست باو ندادم طوطی
گفت ایزن خدا از تو راضی باشد بدان من پادشاه و شوهر تو میباشم روزیکه با وزیر بشکار رفتیم

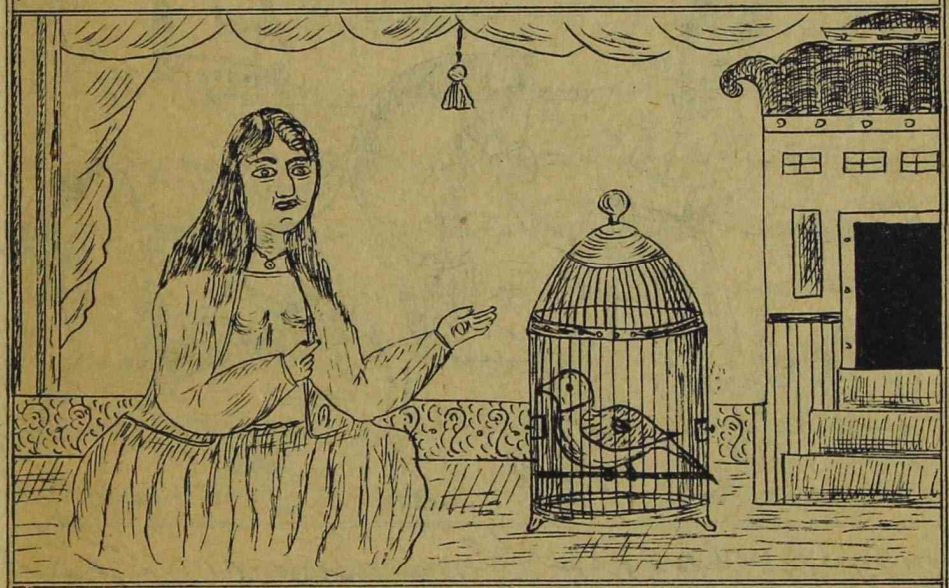

در صحرا آهوی مرده افتاده بود من بجلد آهو رفتم آن ناپاک بقالب من رفت و بشهر آمد و من چهلروز
در بیابان گردیدم بجلد طوطی مرده رفتم تبهزار زحمت خود را باینجا رسانیدم حال این نمک بحرام
امشب میآید و تمنای وصال مینماید تو بگو من دست بتو میدهم بشرط انکه بیرنگ را بمن آموزی زن
از اینسخن خوشحال شد و قرار بر همان شد شب که آن بی انصاف آمد و تمنای وصال کرد آن
زن گفت اگر بیرنگ را بمن آموزی من بوصل تو رضا دهم گفت سهل باشد امر کرد مرغ را آوردند
زود او را خفه کردند و از جلد شاه بیرون آمد و بجلد مرغ رفت و طوطی هم فوراً از قفس پرید و
آمد و بجلد خود رفت و شکر خدا را بجا آورد و مرغ را گرفت گفت ای وزیر حرامزاده من چه بدی

www.takbook.com

با تو کرده بودم که مرا آواره کردی آنگاه زن زا فرمود تا دیگ آبی بر سر آتش نهاد تا بجوش
آمد و آمغز را در آن دیگ گذارده سر آنرا برهم آوردند تا وزیر بدرک رفت و وزیر از کرده خود
پشیمان و پادشاه نیز از کرده خود نادم که چرا نیرنگ را بوزیر آموختم چون سخن طوطی با نجا رسید
عصر بود دختر گفت ایما در امروز هم دیر شد فردا بیا بدیدن دوست برویم پیره زن قرقرکنان
بیرون رفت و فردا باز آمد دختر برخواسته چادر بر سر نزد طوطی آمد گفت ایمونس امروز مرا
اذن ده بدیدن دوست برویم جوابداد ایخاتون دیدن دوست رفتن موجب بدنامی است
ترسم بروی مانند زن سلیم از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بود آن حکایت
طوطی گفت دو برادر بودند یکی را نام سلیم و دیگری را سلام سلیم را دختری بود وجیهه و سلام را پسری هوشمند
آنها را باهم نامزد کردند نام پسر میرشجاع بود از قضا پدرش بمرد بعد از عزاداری روزی نزد عمویش آمد
و طلب خاتمه کار نمود عمو گفت اختیار با مادرش هست نزد زن عمو آمد جواب داد ای میرشجاع اگر
تا چهل روز روزی هزار تومان پول میآوری دختر بتو میدهم پسر قبول کرد و بمنزل رفت غلامی
داشت بشارت نام باو گفت کاغذی مینویسم بشهر چین ببرده گفت بر چشم کاغذی بسلم شاه
که خالویش بود نوشت بشارت برداشت و براه افتاد طی منازل کرد تا بشهر چین رسید در آن
وقت مظفرشاه شهر را محاصره کرده بود و مسلم شاه در کار شکست خوردن بود بشارت را گرفته نزد
مظفرشاه بردند و او را میر غضب خود کرد چون مدتی گذشت پدر دختر میرشجاع گفت غلام تو نیامد
و من دختر را شوهر میدهم پسر نزد دختر آمد و گفت ای دختر عمو چند روزی صبر کن تا خودم بروم و خبر
بیاورم دختر گفت برو و خاطر جمعدار میرشجاع روانه بجانب چین شد وقتی رسید که مسلمشاه در
کار فرار بود که میرشجاع بمیدان آمد و مبارز خواست و نقابی بر صورت خود انداخته از کشته پشته
میساخت آنروز چنان رزمی داد که آنها شکست خوردند مسلم شاه در حیرت بود که این نقابدار کیست
خلاصه آنروز گذشت صبح شد باز میرشجاع بمیدان آمد و مبارز خواست کسی جرئت مبارزت
نکرد بمیدان آمد مسلم شاه میرشجاعرا اکرام کرد و او چنان مداح مسلم شاه بود که مردم در حیرت
بودند آنگاه مسلم شاه پرسید ایجوان تو کیستی نقاب از روی خود برداشت مسلم شاه دید عجب
جوانیست مهر او در دلش جا گرفت اما نمیدانست کیست پسر را گفت تو از کجا آمده گفت نام
من میرشجاع است و خواهرزاده تو هستم مسلم شاه که اینرا شنید او را در برگرفت و ببارگاه برد

www.takbook.com

وکوس بشارت زدند اما چند کلمه از وزیر مظفر شاه بشنو که گفت ایپادشاه ما با این نقاب از
میتوانیم رزم دهیم باید حیله دگر دباین ترتیب که چاهی درمیانه میدان کند وچون او بمیدان آید همه
روبفرار نهند چون از عقب آنان بیاید در چاه افتد شاه پسندید وامر کرد در میدان چاهی کنند
وسر آنرا پوشیدند صبح میر شجاع بمیدان رفت ودست برقبضه شمشیر و با نجماعت حمله کرد
همه فرار کردند او هم از دنبال آنها میتاخت ناگاه در چاه افتاد که لشگر هجوم آوردند واورا گرفته
دست بسته نزد مظفر شاه بردند اورا دید درخشم شد وبدست جلاد داد جلاد هم بمان بشارت
غلام میر شجاع بود اورا برد اشته بیرون برد که گردن بزند میر شجاع آهی کشید جلاد گفت برای

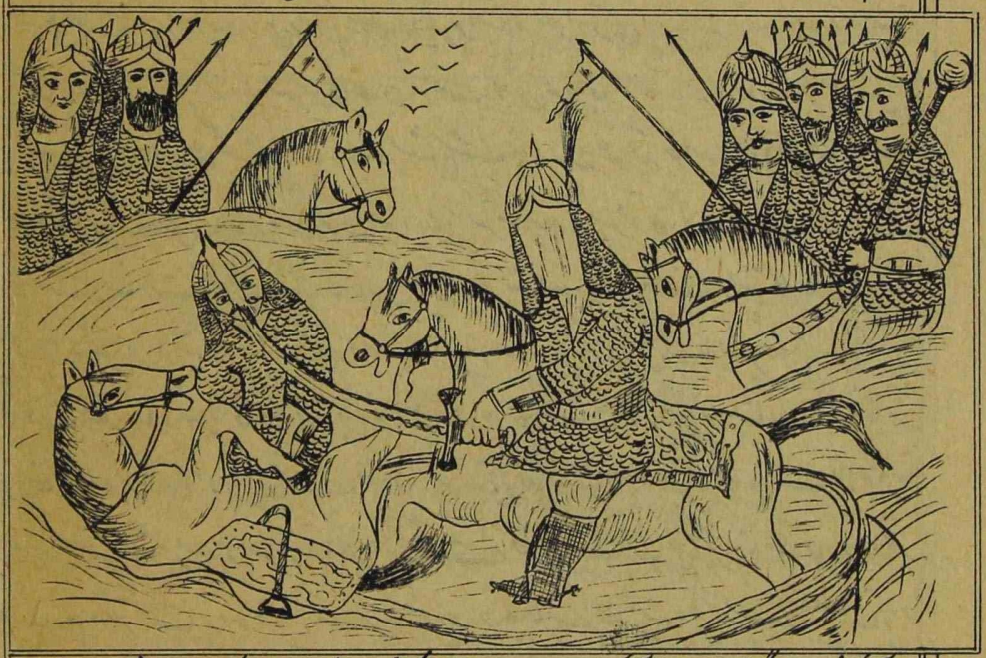

چه آه کشیدی گفت ایجلاد آه کشیدن من از ترس کشته شدن نبود کسی را چشم براه دارم
بشارت چون اینرا شنید گفت جوان نام انتظار بردی و جگرم را کباب کردی منهم صاحبی داشتم
مرا در پی کاری فرستاد و اینجا گرفتار شدم میدانم بر سر آقایم چه آمد گفت نام آقایت چیست
گفت میر شجاع گفت اگر اورا بینی میشناسی گفت بلی نقاب از صورت خود برداشته چشم آنها که
بیگدیگر افتاد شکر خدا را بجای آورده غلام گفت غم مدار امشب سر پادشاه ووزیر شرابرا بتو
میآورم ناگاه میر شجاع در گوشه قایم شد وبشارت سر دیگری را برد از جمله پادشاه وخلعت
گرفت اما مسلم شاه دید که میر شجاع نیامد دانست که اورا کشته اند گریبان چاک زد ولباس

www.takbook.com

سیاه در برگرد اما بشارت دمیر شجاع هر دو برخواسته ببارگاه آمدند و سر شاه و وزیر شرا بریده
و در توبره گذارده آوردند در خدمت مسلم شاه بر زمین نهادند مسلم شاه که اینرا دید میر شجاع را
بجای خود بر تخت نشاند اما چند کلمه از دختر بشنو که میر شجاع نیامد و مشتری او زیاد شد و از هر جانب
خواستگار میآمد تا انکه ملک محسن دست همت گشود و مادر دختر را راضی نمود و دختر را گرفت و
تدارک بود که ببرد دختر کنیز میر شجاع را خواسته و انگشتر خود را باو داد و گفت چون میر شجاع آمد اینرا
باو بده و بگو اختیار با من نبود ملک محسن مرا بزور ببرد و دانسته باش تا زنده ام با مانت تو خیانت
نخواهم کرد از دنبال من بیا پس ملک محسن دختر را برداشته روانه ولایت خود شد چون رسید
خواست عروسی کند دختر گفت ای پادشاه مانند تو عادل ندیده و نشنیده ام و با وجود این از مردت
دور است و شروع کرد بگریه کردن ملک پرسید چه واقع شده گفت من نامزد پسر عمویم میر شجاع
هستم مادرم بطمع مال مرا بشما داد والا او رفته بود نزد دائی خود که تدارک به بیند ملک محسن بسیار بامروت
بود برخواست پیشانی دختر را بوسید و گفت شرط کردم ترا بصاحبت برسانم تو بجای فرزند
من هستی چند کلمه از میر شجاع بشنو که پس از مرارت زیاد هرچه زر و مال و لباس خواست از مسلم شاه
گرفت و روانه شد چون نزدیک ولایت رسید آدم فرستاد که خبر آمدن خود را بدختر دهد زن
سلیم دستپاچه شد فوراً گوسفندی را ذبح نمود و دفن کرد و بر سر قبر او عزاداری مینمود و اهل خانه
را سیاه پوشانید چون میر شجاع وارد شد پرسید چه خبر است و عزای کیست مادر دختر بگریه درآمد
گفت نگفته قبل دختر از فراق تو جان داد پسر چون اینرا شنید بنا کرد بگریه کردن و آمد خود را بر قبر
رسانید آنقدر گریه کرد بیهوش شد چون بهوش آمد کنیز او آمد گفت ایمولا دختر را مادرش شوهر
داد و این قبر گوسفند است دختر را شوهرش ملک محسن برداشته بولایت خود رفت و در موقعی که
دختر روانه بود انگشتر خود را برای تو داد و گفت در این کار مجبور بودم لکن دانسته باش که با مانت
تو خیانت نکنم میر شجاع که اینرا شنید برخواست نزد زن عمویش آمد گفت ای گیسو بریده این چه
مکر بود آنگاه بشارت را برداشت و روانه شهر شام شد از قضا در ده فرسخی شام به بیست نفر
دزد برخورد و ده نفر آنها را کشت اما از خمی مکرر برداشته چون از حرب فارغ شد مدهوش
افتاد تا شام بیهوش بود اما چند کلمه از ملک محسن بشنو که آنروز بعزم شکار بیرون آمد تا جائی که
میر شجاع افتاده بود دید جوانی بیهوش افتاده و غلامی بر سر او گریه میکند پرسید شما کیستید گفت

www.takbook.com

ما دو نفر سوداگریم در اینجا دسته درزدی بما در آمد اینجوان ده تن آنها را گرفته ده تن را هم کشته
آماز جمعی برداشته ملک دلش بحال او سوخت از اسب بزیر آمد امر کرد او را بهوش آوردند
نظر تند باو کرد دید که شباهت بآندختر که در خانه است بسیار دارد شکار را موقوف کرد او را بر
داشته بیارگاه آورد و جراحانرا طلبید و در صدد معالجه برآمد نذروزی بحرمسرا آمد بدختر گفت که
در صحرا جوانیرا دیدم که از دزدان زخم برداشته و افتاده بود او را آوردم و مشغول معالجه اند دختر گفت
منهم بیا دمیر شجاع هروقت غذا میخورم برای او میفرستم شاید خدا مراد مرا بدهد خلاصه همه روز
غذا جهت او میفرستاد تا انکه میر شجاع بحال آمد از غلام احوال پرسید غلام احوالرا گفت روزی
میر شجاع انگشتر را در ظرف جای طعام گذارد و فرستاد چشم دختر که بانگشتر افتاد فریاد زد ملک محسن
گفت ترا چه میشود دختر گفت این انگشتر من و اینجوان پسر عمویم هست ملک امر کرد او را بحرم درآوردند
چون دو عاشق صادق همدیگر را دیدند هر دو مدهوش شدند وقتی بهوش آمدند میر شجاع مسئله
را از دختر پرسید دختر گفت خاطر جمعدار که بامانت تو خیانت نرسیده ملک برای خاطر تو
دست بمن نزده میر شجاع چون این گذشت را از ملک دید گفت منهم ترا بملک بخشیدم و سه روز
دیگر مرخص میشوم دختر ملک گفت جوابداد هرگز قبول نخواهم کرد خلاصه چون شب شد میر شجاع بیرون
آمد و بشارت را گفت اول ترا آزاد کردم و باید مرا حلال کنی زیرا که سفر آخرت در پیش دارم اگر
خدا مراد مرا بدهد یار وفادار را از من سلام برسان و بگو در عشق تو جانرا تسلیم کرد پس دو رکعت نماز
حاجت بجای آورد و عرض کرد بحق شهیدان پاک و پاکانت مرا از دنیا ببر و سر بسجده نهاد و رحلت
کرد بشارت گریه درازی میکرد و سه نفر سوار بشهر میرفتند هرچه میر شجاع گفته بود بسواران بشارت
گفت خبر بدختر دادند دختر سر و پای برهنه بیرون رفت و پادشاه خبردار شد سوار گشته آمدند و نظر
دختر که بقد و بالای میر شجاع افتاد سر بر سینه او نهاد و جانرا تسلیم کرد پادشاه گریبان چاک کرد
و امر کرد هر دو را در آنجا دفن کردند و عمارتی بالای سر ایشان بنا نمودند تا اینکه هفت سال از
این مقدمه گذشت روزی حضرت رسول ﷺ و جناب امیر ؑ از آن شهر عبور فرمودند از ملک
محسن حالات آن بقعه را پرسیدند ملک از اول تا آخر حالات آنها را ذکر نمود حضرت رسول ﷺ
بر سر قبر آمدند و عاشق صادق تشریف بردند جناب امیر ؑ عرض کرد یا رسول الله خواهش دارم از خدا
خواهید که آنها زنده شوند حضرت فرمود ممکن نیست مگر هرچه مردم حاضرند بقدر همت خود از

www.takbook.com

کانال تلگرامی (فن آکادمی) t.me/tanagahi

عمر خود با آنها بخشند دمن دعا کنم شاید زنده شود پس اول ملک محسن و بعد سایرین هریک قدری از
عمر خود با آنها بخشیدند جناب امیر عرض کرد خدایا هرچه از عمر من باقی مانده با آنها بخشیدم در آن اثنا
جبرئیل نازل شد عرض کرد یا رسول الله حقّت سلام میرساند و میفرماید بسبب این اکرامی که علی
ابن ابیطالب کرد پانصد سال دیگر عمر با آنها دادیم پس دعا کن پیغمبر دعا کرد آمدند و عاشق هر دو
زنده شدند و سر از خاک قبر بیرون آوردند و بر سولخدا سلام کردند حضرت جواب دادند
آنها را بهم عقد بستند و به ملک محسن رحمت فرمودند و تشریف بردند چون طوطی سخن بانجا رسانید



مغرب هم گذشته بود دختر چادر از سر برداشت گفت ایما در امروز هم دیر شد فردا بیا بدیدن
دوست برویم پیره زن بیرون آمد و چون صبح شد چادر بر سر خانه دختر آمد دختر هم چادر بر سر
کرد نزد طوطی آمد گفت ای مونس دیرین امروز مرا اجازت ده بدیدن دوست روم در جواب
گفت ای بانو منزل دوست رفتن موجب بدنامی است ترسم بروی مانند زن فیلوس از
از کرده پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده آن حکایت طوطی گفت بدانکه استاد
زرگری بود دلبیا رماهر همیشه در پی این بود که صنعتی تازه بدست آرد که پادشاه را خوش آید از قضا

www.takbook.com

شاه خواهش فیل زرین نمود فیلوس هم زرگرها را آورد بعد از آن شاه گفت چقدر طلا میخواهد گفت
هزار من فوراً حاضر کرده بخانه او ریختند آنمرد هم آمد پانصد من آنرا در زیر خاک دفن کرد و پانصد من
دیگر را فیل ساخت خدمت پادشاه برد زرگرها بعداوت اینکه چرا شاه او را زرگرباشی کرده در فکر بودند
که فیل را وزن کنند و خیانت او ظاهر شود و بقتل رسد فکر آنها بجائی نرسید آخر الامر زرگری بزن خود
گفت میتوانی بخانه فیلوس بروی بزن او بگوئی شوهرم میپرسد که اگر کسی خواهد فیل زرین را وزن کند بچه قسم
میشود آنزن رفت و با زن آنزرگر دوستی انداخت و روزی از او سؤال کرد زن هم از شوهر پرسید که
ناگاه سیلی بصورت او زد گفت میخواهی مرا بکشتن دهی زن از اینحرکت از او قهر کرد و تا مدتی اوقات
او را تلخ داشت آخر مرد گفت اگر بکسی نمیگوئی بتو میگویم زن قبول کرد فیلوس گفت اگر خواهند وزن کنند

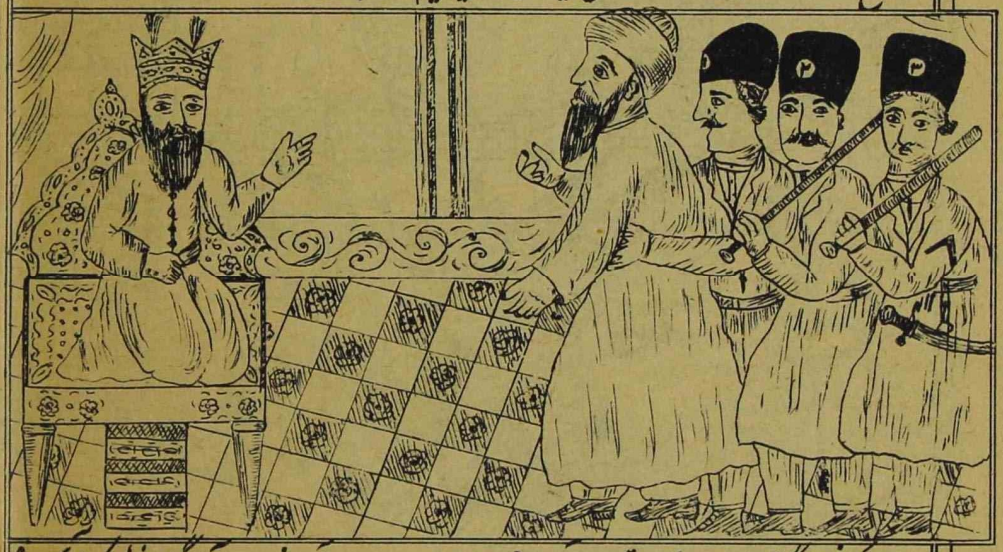

باید در کشتی گذارند و به بینند چقدر در آب فرو میرود پس بیرون آورند و در آن گوشه که آب رسیده
نشان بگذارند بعد آنقدر ریگ در آن کشتی ریزند تا باندازهٔ آن گوشه آب بیاید و همانقدر کشتی در آب
فرو رود آنگاه ریگ را وزن نمایند معلوم میشود اما مبادا بروز دهی گفت منت دارم صبح که خواهر خواندهٔ او
آمد باو گفت آنزن هم بشوهر گفت او هم بشاه گفت شاه امر کرد فیل را وزن کردند پانصد من بود فوراً
فراش فرستاد او را آوردند اما فیلوس دانست که زنش سرش را فاش کرده آمد برابر پادشاه ایستاد
شاه گفت وزن این فیل چقدر است گفت پانصد من گفت باقی زرها را چه کردی گفت در زیر خاک
پنهانست که به بینم مانند من استادی پیدا میشود یا نه شاه گفت چرا مرا خبر ندادی تو خیانتکاری امر
کرد او را بزندان مناره بردند و درب زندان را کج گرفتند شب شد زن فیلوس دید شوهرش نیامد

گریه

www.takbook.com

گریه وزاری داشت صبح بدر خانه پادشاه آمد احوال پرسید گفتند شوهرت در زندان مناره است
در زندان رسید و گریه وزاری میکرد شوهر گفت خدا روی ترا سیاه کند آنشبی که ترا ادب کردم و قهر
کردی برای همچو روزی بود حال گریه ثمر ندارد برو در خانه در فلان جا قدری پول بردار و ابریشم و یک
طناب و یک میخ بخر و بیار و یک سر ابریشم را بکمر مورچه ببند و شاخ او را چرب کن و بر مناره بگذار تا
بالا آید آنوقت تکلیف معلوم شود خلاصه زن بگفته شوهر رفتار کرد چو مورچه ابریشم را بدست فیلوس رسانید
طناب را بسر دیگر بسته بالا کشید و میخ را گرفت در بالا کوبید و یکسر طناب را دست گرفت و دیگری را بزن
گفت محکم نگاهدار و کمر طناب را روی آن میخ انداخت و خود را سنگین کرد خود پائین آمد و زن بالا رفت



از بالا بشوهر گفت چرا مرا بالا بردی گفت در آنجا خوش بگذران که خوب جائیست خود رفت در
شهر پنهان شد فردا پادشاه بشکار میرفت دید زنی در بالای مناره است امر کرد او را بزیر آوردند شاه
گفت کی ترا باینجا آورد گفت شوهر گفت برو بهر تدبیری میدانی شوهرت را پیدا کن والا ترا بجای
او میکشم فیلوس در خانه حسن نامی پنهان بود زن گفت ای پادشاه در خانه تمام مردم یک گوسفند بده
بوعدهٔ چهل روز و بگو بعد از آن مدت باید بوزن امروز بدون کم و زیاد رد کنید یک گوسفند هم بحسن دادند
از اینبابت دلتنگ شد بفیلوس گفت پادشاه همچو حکمی کرده گفت غم مدار آذوقه خوب بآن بده و بچه
گرگیرا پیدا کن همه روز شام نشانش بده بهمانحال باقی بماند چنان کرد تا روز چهلم همه گوسفندانرا آوردند

www.takbook.com

هیچ یک مانند روز اول نبود جز گوسفند خانه حسن زن فیلوس گفت در همانخانه است بروند
او را بیاورند پادشاه فرستاد فیلوس را آوردند چون وارد بارگاه شد چنان دعا و ثنای شاه را بجا
آورد که پادشاه خوشش آمد او را خلعت داد اما زن از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن باینجا رسانید
قبل از ظهر بود دختر گفت امروز هم گذشته فردا بیا بدیدن دوست برویم پیره زن با حال خراب بیرون
آمد صبح بار برگشت دختر چادر بر سر و نزد طوطی آمد و اجازه خواست طوطی گفت ایخاتون میترسم
بروی و مانند خواجه خدا داد از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است آن حکایت
طوطی گفت مردی زنی داشت بسیار مقبول روزی بعد از خوردن طعام جنگ زرگری کردند و مرد
اراده سفر کرد و رفت روزی زن او از حمام بیرون آمد خواجه خدا داد در راه او را دید و عاشق او شد

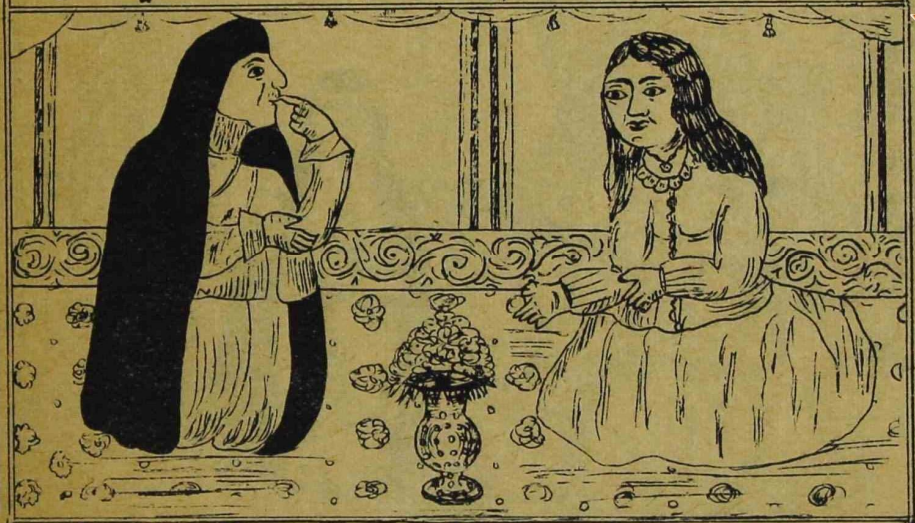

پیره زالی را خواسته و زن را باو نشان داد و مطلب را گفت زال بمنزل آن زن آمد و حالات را بیان کرد زن
برخواسته روی پیره زال را سیاه کرد و از خانه بیرون نمود با روی سیاه نزد خواجه آمد و احوال را گفت
خواجه با خود گفت امشب خودم میروم آن احمق برخواسته وارد خانه آن زن شد همین که خود را
نشان داد و خواهش کرد زن از او فرار کرد و در گوشه پنهان شد در این اثنا شوهر زن آمد خواجه
خواست فرار کند بر زمین خورد و پایش شکست شوهر زن صبح خواست بیرون رود دید مردی در
گوشه افتاده ناله مینماید گفت ایمرد تو کیستی خواجه حکایت را بیان کرد گفت بگو بدانم بوصال رسیدی یا نه
گفت من از ترس گریختم پس خواجه را برداشته داخل برد و گفت ایخواجه اینجا جای منست نه جای
تو اگر این بدنامی را بعیال خود پسندی بدیگران روا دار برو توبه کن و هرگز راضی باینکارها مشو

کانال تلگرامی (تن آگاهی) t.me/tanagahi

پایش را

www.takbook.com

پاشیر ابستند و روانه نمود آنوقت خواجه ازکرده پشیمان و توبه نمود چون طوطی سخن باینجا رسانید
عصر بود دختر گفت ایا در امروز هم دیر شد امشب را اینجا مهمان باش فردا میرویم از قضا آنشب خواجه از
سفر آمد چشم دختر که بخواجه افتاد رنگ از رویش پرید خواجه هم که پیره زال را دید گفت ایمکار کی ترا اینجا
آورد طوطی گفت بزبان فصیح که الحمدلله که آمدی ایخواجه امان از شومی این پیره زال جفت من کشته شد
میخواست سنگ جفا بشیشه ناموس تو بزند من هر روز بسر گذشتی او را نگاهداری کردم حال بگیر این امانت
تو پس خواجه طوطی را از قفس بیرون آورد نوازش نمود پیره زال را بدریا انداخت و زن را هم سیاست
نمود و پیرون کرد و دوباره بهمان حالت اول بود و یک جفت خوب از برای طوطی خرید و مونس
انگیز بودند آنده طوطی تا روزگار درازی و بعد از دار فنا بدار بقا ارتحال نمود والسلام خیر ختام

تمام شد کتاب چهل طوطی ۱۳۲۶



طبع و شایع نمود جناب آقای آمیرزا کریم صاحب تاجر شیرازی

در مطبع سپهری مطبع مظفری واقعه در بمبئی در

محله عمر کهادی میرزا علی اشرف نمبر ۱۹/۱۵/

www.takbook.com

